۲۰

باسمه تعالی

فهرستبرگه منابع چاپ سنگی ـ اداره مخطوطات

شماره ثبت: ۹۶۴۰۰

رده‌بندی دیویی: ۱۳۵۱ ز۷۶۷ص ۸فا۱/۰۵۲

سرشناسه: صفی‌علیشاه، محمدحسن بن محمدباقر، ۱۲۵۱-۱۳۱۶ق.

عنوان قراردادی:

عنوان: زبدة الاسرار

کاتب: محمدعلی تابش   تاریخ کتابت: ۱۳۵۰ق

محل نشر: تهران   ناشر: مطبعه حسینی   تاریخ نشر: ۱۳۵۱ق

صفحه شمار: ۲۷۱ص.   مصور☐ درسی☐ گراور یا افست☐

زبان: فارسی   ابعاد: ۲۱ × ۱۳٫۵   نوع خط: نستعلیق

روش تهیه: وقفی☑ اهدایی☐ خریداری☐ ارسالی☐

توضیحات: نسخه محمدباقر مولوی مرشاهی سبزواری   تاریخ ثبت: بهمن ۹۳

یادداشتها: شامل قصائد در شأن صدیقه کبری و شاه اولیاء و ائمه هدی و حضرت سلطان عصر حجة بن الحسن سلام الله علیهما و ترجیع، مخمسات و مسمطات و رباعیات در نعت باری تعالی می باشد.

موضوع(ها): ۱. شعر عرفانی - قرن ۱۳ق. ۲. شعر مذهبی - قرن ۱۳ق ۳. شعر فارسی - قرن ۱۳ق.

شناسه(های) افزوده: الف. تابش، محمدعلی، کاتب. ب. مولوی مرشاهی سبزواری، محمدباقر، واقف. ج. عنوان.

فهرستنگار: منیف   تاریخ فهرستنگاری: اردیبهشت ۸۹

وقف کتابخانه آستان قدس رضوی
واقف - مرحوم استاد سید محمد باقر مولوی
عربشاهی سبزواری محرم الحرام ۱۴۰۵ ه‍ ق

کتابخانه آستان قدس مشهد
شماره ثبت ۱۰۳۵
تاریخ

کتابخانه مرکزی آستان قدس رضوی

۷۶۸۳۴

هو

الله تعالی شأنه العزیز

در عهد دولت

ابد مدت اعلی

حضرت قدر قدرت قوی شوکت

شاهنشاه ایران رضا شاه پهلوی

خلد الله ملکه این کتاب مستطاب زبدة

الاسرار که از بدایع افکار و اشعار آبدار حضرت

قطب الاقطاب مرحوم حاج میرزا حسن

صفیعلی شاه

قدس سره

بانضمام تمام مدایح و

الحق مع علی

دیباچهٔ زبدة الاسرار

بسم الله الرحمن الرحیم

یگانه وجودی را ستاینده‌ایم و یکتا معبودی را بنده
که نقاب از چهرهٔ هویت خود به بیان فاحببت ان اعرف
گشود و عالم ایجاد را بنور ولی خود که مظهر تمامیت اوست
منور فرموده نه تعقل عاقلی را در ساحت عزتش راه
و نه هیچ واصل کاملی بقطرهٔ از محیط کینونیتش آگاه عقول
ناقص در تقدیسش چگونه توانند سفت که سلطان عقول

چالاکش نشناخشند لباس امکانی را که حجاب کنز مخفی

عنی شاه فردانی است از قامت انسانی بمجاهدات

نفسانی انداختند سود و سرمایهٔ هستی را در قمارخانهٔ عشق

و خرابات حق پرستی باختند و طلای فطرت را که با نجاس طبیعت

آمیخته بود در بوتهٔ محبت بنار غیرت گداختند مصلح الدین شیخ سعدی

هرچه نه پیوند یار بود بریدند هرچه نه پیمان دوست بود شکستند

تا بگروشدند و با دوشدند از خود گذشتند ربانی گشتند

ای بت صاحبدلان مشاهده بنما تا همه بینند و خویشتن پرستند

پس همان به که پستی را بگذاریم و همت عالی بترک هستی گماریم

تن را پی کنیم و دم از وی زنیم که از قال و قیل هایی نگشود و اثر

تمهید برهان و دلیل لمؤلفه شاهد معنی رخ نمود

بیا تا پی زنیم اینکه چه مردان	که رفتند از چه راهی ره نوردان
طریقت را بتدبیری گرفتند	براه عشق با پیری گرفتند

این مقدمه توحید بود اما از راهی که ذات حق و وجود مطلق
عبادت عظمته را نظر بمضمون شریفه کنت کنزاً مخفیاً
فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف و کریمه
خلق الله آدم علی صورته بدون انشار ذو الجلال و ولی
بی شبه و مثال که مرآت لم یزل و در تجلی آدم اول است نمود
بنود بلکه نابود مینمود کار آگهان معارف و محققان عارف را
بدیهی نیست که طلعت معشوق وجود را بروجه شافی در مرآت
نما بینده و انند ورشته توحید را بولایت ولی ذو التجید و علی
و والتجید گشانند که مقصود از تجلی سلطان ذات در مقام
اسماء و صفات و خلعت ممکنات و رسالت انبیا علیهم
افضل التحیات معرفت آنمولای مقتدا و مسند نشین اورنگ
لا فتی است و خطاب احدیت جل شانه با مین رسالت

سرای تعیین وجود و ماهیات و دفترخانه تقسیم عقول و
قابلیات و ادوار ذات غیبی اهل الیقین و مکاشفات قلوب
عارفان حق بین حقیقت اسماء غیر محدوده و کیفیت اعیان
ثابته و موجوده سرهنگ افواج قاهره امکانی و محیط امواج
متواتره صور و معانی بادبان سفینه رحمت و ناخدای بحر
توحید و معرفت دقایق نغمه طنبور حقایق و راتق و فاتق [illegible]
یوم النشور خلایق آیات اسرار قدیم و مرآت انوار ذات پروردگار
کریم بسم الله الرحمن الرحیم و نکته هو الاول والآخر
والظاهر والباطن و هو بکل شیء علیم تمثال جمال عدیم المثال
خداوند علی کبیر و مصداق مفهوم لیس کمثله شیء و
هو السمیع البصیر نبی سرمد و رسول امجد خاتم انبیا
محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم رب ثبتنا علی شریعته

[illegible]

تورا گفتند رندی نکته دان باش
نه هر جائی چو سوسن ده زبان باش

خصوص اندر ثنای شهریاران
اگر دانی حساب برگ و باران

بهر ار دانی حساب کوه و مورا
ندانی وصف حیدر و آل اورا

ثنای مرتضی کار بشر نیست
بشر را زبدة الاسرار کافیست

خروشی بس بود گر هست گوشی
وگر نبود چه بهتر از خموشی

ای سلطان سریر لافتی و مسندنشین اورنگ بل اتی که ذات
مقدست منزه از حد و ثنا است و شان ذی شانت مجرد
از اندیشه وادراک بردانا لا احصی ثناء علیک انت کما اثنیت
علی نفسک عز جارک و جل ثناءک و تقدست اسمائک و عظم شانک
ولا وجود غیرک تنفل با تشاره بقدرتک و تحکم ما ترید بعزتک
الیک تصیر الامور کل شیء هالک الا وجهک لک الحکم
والیک یرجعون جائی که عقل کل در تمجید ذات مقدست

ثنای آنمولا را با کمال نادانی و مستهای بی زبانی برشته
نظم کشیدم و باران نخ به پیش گاه سلیمان زمان شدم
یکرو دیوان زبدة الاسرار مقبول نظر صفی پرور آن برگزیده
پروردگار گردد و طلاب معرفت آنحضرت را از این نسخه علم
طریقت و عرفان حاصل شود کریما بکرمیت تحفه ناقابل تهی
دست محتاج را که اصل و فرعش از تو و بار داده و امر تو است
قبول نما رحیما برحقیقت فقیر و دلش ابرد این هدیه پابوس
دل شکسته نفرما علیا بعلو ذاتت از تو طبیعتم باوج رفعت
رسان و لیا بنور ولایتت از چاه مجازم بصحرای حقیقت کشان
وحیدا بوحدت حسینت از قید کثرتم برهان شهیدا بشهادت
جوانانت شربت مرادم بچشان جوادا بجنت سخاوت به خلعت
ارشادم بنواز فقیرا با سیری زینبت از مدینه نشستیم در بدر

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي جعل العرفان آلة لتحصيل معرفة ارباب التسليم
والرضا وصيّر معرفتهم مفتاحاً لابواب الفقر والغنا ونوّر
صدور العارفين بانوار الكشف والشهود والبصر عيون الطالبين
بضياء شمس الوجود وثبّت اقدام السالكين في طريق الاستقامة
حتى وصلوا بالمقصود وحصّل مقاصد المشتاقين لمحبة ولي المحمود
واوصل ارواح المحبين في مقعد صدق عند ملك الودود
وسوّى قامة المطيعين في طاعته بالقيام والقعود والركوع
والسجود وبسّل آمال المحسنين من غيره لجميع الجهات والحدود
وطهّر فؤاد الذين سعين المستار ولايته من رزين اوصاف الجحود
ووسّع قلوب الذاكرين بذكره حتى اوسع من اللاهوت
قال جلّ جلاله ان ارضي واسعة وهي ارض القلب الملك المعبود
وزكّى نفوس المخلصين باسرار معرفته في قوس الصعود

[illegible] فثبت الجود والكرم عليهم [illegible]

[illegible]

آن خیالاتی که دام اولیاست عکس مه‌رویان بستان خداست

مولانا صفیعلی شاه قدس سره

زبدة الاسرار للصفی علیشاه

بسم الله الرحمن الرحیم

مطلع دیوان اسرار قدیم
هست بسم الله الرحمن الرحیم

آن کتاب الله که حکمت است
افتتاح او بیاب رحمت است

حق چو چیز آفرینش کرد ساز
باب ایجاد او برحمت کرد باز

بارالها حق قرآن بلیغ
رحمت خود را مدار از ما دریغ

بخش ما را حق قرآن کریم
استقامت در صراط مستقیم

آن صراطی کز تو آمد راه راست
آن رهی کش نعمة الله ره نماست

[illegible]

انکه دست او بود دست علی
در طریق نعمت اللهی ولی

مذهب اهل رشاد این سلسله است
باقی آن راه‌های باطل است

مجملا در ذهن بسپار این بیان
تا مفصل با تو گویم شرح آن

در بیان حدیث کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق لکی اعرف و ظهور حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله اکرم از مراتب حضرت احدیت و تجدید طریقت معرفت

پیش از ایجاد ذات ذوالجلال
کنز مخفی بود در عین کمال

وان هویت بحر سرپوشیده بود
بر ظهور خویش نا جوشیده بود

شاهد ذات آن نگار پرده در
عاشق خود بود و اندر پرده در

بود هم آیینه هم منظور خود
بود هم گنجینه هم گنجور خود

خواست ذاتش تا کند اظهار حسن
فاش سازد عشق با دلدار حسن

انبیا را پادشاه و سرور اوست
اولیا را ... و رهبر اوست

ز میان برخواست چون میم عدد	شد احد احمد یقین احمد احد
ما فکندیم از سر این چشم دو بین	غیر یک احد ندیدیم این یقین
از ازل [illegible] یقین او ولی	تا نباشد هیچ پیدا جز علی
این [illegible] از میان	تو دو بیرا باز بگشا چشم جان
پس عیان بین [illegible]	جلوه ذات احد یعنی علی

در بیان اتحاد آن شهنشاه حقیقت مصطفا با علی مرتضی

احمد [illegible] کمال با نسق	که بلولاک او مخاطب شد ز حق
رشحهٔ از ابر فیضش کاف و نون	غرق بحر نعمتش ما کان و یکون
شرع پاک حق ز حق منهاج اوست	منتهای قرب حق معراج اوست
کبریای مرد ز بنده بود	در خدائی مر خدا را بنده بود
بود هم صوفی و هم صوفی صفت	زانکه مطلق بود و بنده معرفت

بت شکستن بد بهانه بت چه بود / وصل جانان را بهانه بت نمود

از خدا با وا درود بی عدد / بر نبی و آل پاکش تا ابد

اوست حسن و اوست در حسن آن حسن / اوست جان حسن و هم جانان حسن

چونکه با آن حسن عشق لم یزل / داشت وصلی پیکران اندر ازل

آنچنان وصلی که غیر آگاه نیست / عقل ممکن را در آنجا راه نیست

آن مقید در لباس آدمی / هر دو خوش گشته به هم بهر همی

ره نه آندم کز وی آدم دم زند / آندمی کز همدمی همدم زند

آندمی کز وی خدا باشد علیم / آندمی کانجا عدم شد دال و میم

آندمی کانجا ندارد ره عقول / آندمی کز لی مع الله زد رسول

آندمی کانجا بود جای وصال / دارد آنجا حسن با عشق اتصال

حسن را با عشق ای صاحب شهود / چونکه بنود انفصالی در وجود

در تجلی آن دو فرد متصل / جلوه گر گشته ز آن در آب و گل

فاش گفت او راز ما را از نهفت

[illegible]

اتحاد جسم احمد با علی
چون بحدی شد که داند آن ولی

بود رازی در دو یار مهرکیش
کان ز حد جسم و امکان بود پیش

وحدت آمد مر مکان را تنگ کرد
لاجرم بر لامکان آهنگ کرد

وحدت آمد طعن بر ناسوت زد
خیمه بر ساحت لاهوت زد

جسم لاهوتی کجا ناسوت چیست
نسبت ناسوت با لاهوت چیست

عالم امکان حقیر اندر کفش
عقل کل شد روح اعظم رفرفش

چون براق همتش شد تیز تک
گام اول برگذشت از نه فلک

در رکابش حضرت روح الامین
طرفه گو تا مقام عقل و دین

چون گذشت از سدره شاه بی‌عدیل
ماند از پرواز بال جبرئیل

زانکه تا آنجا مقام فرق بود
زان سپس در بحر وحدت غرق بود

گفت او را کی برید خوش لقا
محرم پیغام ما از ما بما

از چه ماندی چون شد آهنگ قربت
گر پریدن خشک شد بال و پرت

[illegible]

ماند نی او نی کنارو نی میان | خود نماند از بی نشانی هم نشان
گم شد آنجا هم کنار و هم وسط | خانه ماند و یار با لذت فقط
خانه گفتم مر خدا را خانه کو | غیر آن یک دلبر جانانه کو
نی نگویم تنگ شد جای سخن | نیست دیگر جای نطق و دم زدن

در تنزل از مقام ولایت بمرتبهٔ نبوت و ظهور حضرت ختمیت و ثبات دعوت از بعثت

ده خدای طوطی شکرستان | امر پس آیینه گونی تا لسان
سر سر پوشیده را سر بسته گو | شو مقید باز و حرف از رسته گو
بود جانت گرچه شکر خوار بس | صبح شد از عصر کن گفت ار بس
نه تو در شکرستان گل خواره | نی ز گل خوار لیست ما را چاره
گاه گاهی هم پی دفع خمار | آن شراب صبح گاه آید بکار
نکته مظفر آمدی مغلوب رو | وا سوی پس چون قیح مغلوب رو

گشت چون نقشش محرم راز علی — چون شنیدند از پرده آواز علی

رازها شد گفته زان کاو راز حق — جفت بودی با لب دمساز حق

در میان آن حرفی که بود آورده زود — گرچه اندر پرده زد بی‌پرده زد

گر علی آمد لسان الله بود — با صدا صاحب صدا همراه بود

از زبان حق تکلم کرد او — بازگو آن زد نفس لب گم کرد او

تا نه گمراهان به سر نقشی پی برند — رهروان گر ره برند از وی برند

آنکه راه نقطه را گم کرده بی — خویش بسته نقطه تا بر پرده‌ای

می‌برد بر نقطه غیر از نقطه راه — هر که جست آن نقطه را نقطه شناس

مرحبا ای نقطه سنج نقطه جو — که بشد اندر نقطه سر نقطه‌ها

نقطه جست و نقطه تو چیست شد — قطب ملک و ملکت تجرید شد

جسم معنی را سراپا مخصوص گشت — زآن میان علی کل ست ولی جزو گشت

جان فنا در نقطه وحدت نمود — جزو آن کل گشت و شد کل وجود

[illegible]

بین چگویم نی زباندار ی نکوست	پیش دلداری که دل مبهوت اوست
کس نداند ذات پاکش را سپاس	تا چه گفت آن حق سپاس حق شناس
خود ثنا گفتن ز من ترک ثناست	کین دلیل هستی و هستی خطاست
لیک چون دلرا مذاق شکر است	کوشش جانش بر ثنای دلبر است
بهر حق صحبت دل بار را	اندکی هم گویم از بسیار را
تا زمین آسمان نکمین شود	وز بیانم کام جان شیرین شود

رجوع بمقام ولایت و تقریر حقیقت تنزل سلسلهٔ هویت بالمرتبة و بیان شرافت ذات و ملک حضرت شاه اولیا صلوات الله

طوطی جان بار شکر خوار شد	حرف از آن لب گفت شکر بار شد
گشت از قند منقطع یکبار گی	شد شکر خوار از پس گل خوار

[illegible] آن دلارا [illegible]

[illegible] لب [illegible] آدم [illegible]

کتابخانه مرکزی آستان قدس

نه بدو جی که بجست دز نهیب / بر گریز خود و هر دل را فریب

گرچه دل خون گشت از غمازیت / ره گرفت آخر ببازی بازیش

رخ نهد گر خون دل آید ز لدار بود / بر دل و بر جان من مختار بود

گوهر آنند دلرا و دلرا خون کنند / زرد و دیده عاشقان پر خون کنند

گر کنند ویران بی آبادی است / بنده بودن در غمش آزادی است

بنده و آزاد نبود پیش عشق / هست عالم بنده و درویش عشق

هرچه پوشم پرده بر روی سخن / سازدش بی پرده عشق پرده کن

چونکه کار عشق پر غمازی است / حال دلرا پرده پوشی بازی است

پرده ها را عشق یکجا پاره ساخت / کار اهل عشق را یکباره ساخت

چونکه بی پرده است این راز نهان / طبل دیگر چون زنم زیر گلیم

طبل بازان شد تهی در ساز عشق / تا از او گردد بلند آواز عشق

اینجهان کوهیست پر بیچهای ما / آید از وی سوی ما آوای ما

۹۶۴۵

ذات سرمد بوترابست این یقین / حاسد او رد بابست این لعین

چونکه در هر زمانی آنشه است / هرکه از وی سرکشد او گمره است

اولیا انوار مشکوه ویند / گرچه ابرند آفتاب بینند

مظهر کل عجائب اوست او / فرد مطلق ذات واجب اوست او

واجب و ممکن دو باشند ای ولی / زین دو بگذر تا نه بینی جز علی

اختلاف صورت و رای دو دل / هست جنگ خرفروشان این جهل

صد هزاران عالم ای صاحب قبول / از مقام خود نمیبینی چون نزول

آن زمانش خوان تو سلطان بل / بر مقام واحدیت مستقل

هرکه فانی در ولای آنشه است / باقی بالذات و هم ذات الله است

عقل را باور نباشد این کلام / عشق داند مر مرا این معنی تمام

آری آری در مقامات ای عزیز / عقل دارد دیده فرق و تمیز

آبرا که قطره گوید کاه یم / خاک را که دیر خواند که حرم

گویم اندر داستان کربلا | شرح عرفان را عیان کن بر ملا
سازم از تو در بیان یار یمنی | پر ز گلهای معارف گلشنی
از تو چون نطق صفی شد مستعد | هم تو فرما در بیانش او را مدد
خود کجا آید زبان تقریر عشق | تا بر او آید مدد از پیر عشق

در بیان اینکه حقیقت عشق و مصداق آن ظهور از جناب سید الشهداست

هر چه گویم عشق از آن باشد فزون | مطلق است از کیف و کم و چند و چون
راست گویم عشق مصداقش حسینست | در حقیقت عشق حق مطلق است
بر ظهور عشق خویش آن ذات پاک | جلوه گر شد در لباس آب و خاک
تا بنا بهر عشق با خود باز داد | خود بکار عشق خود پرواز داد
گشت اول احمد از اسرار عشق | در رسالت منشأ اظهار عشق
لاجرم فرمود آن فخر سبیل | شد حسین از سیف جد خود قتیل

این الف لام آمد ای دانا بشرط
نسبتش بر ذات حق لا بشرط

همچو اسم القدیر و العلیم
هست اشارت آل بر آن ذات قدیم

این الف لامی که گفتم ای عیار
بر سر عشق از پی مصداق آر

زینب مصداق العشق ای ولد
هشتصد و پنج است یک با العدد

گر تو فهمی این بیا زاد و رسیست
ور نفهمی بیش از این دستور نیست

هر که بر ادراک این سر گوی برد
او ز میدان حقیقت گوی برد

راستی هم عشق مطلق زینب است
زانکه از عشق آن اسیر کربلاست

خود نتیجه عشق چه بود در بسیج
نیک بنگر جز شهادت هیچ هیچ

این شهادت تخم معنی کشتن است
تن ز جان در خاک و خون آغشتن است

کی دهد تخم شهادت خود ثمر
چون نشود زینب اسیر و دربدر

گر بصورت آن ولی الله زنست
زن مخوانش محض ذات ذو المنن است

آنکه برپا شد ز جودش چه سخن
جسم و جان و عقل و نفس و مرد و زن

[illegible] شد و دو نور ای نور عین
زان فنا چشمهٔ عین یک بین [illegible]
[illegible] محبت [illegible] از فرق و جمع [illegible] کربلا
قصه از این [illegible] در جمعیت ای ولد
[illegible] جمع کرد

واحدست واحدی عین جبین
اولیا تمام [illegible] حق ور از شود
خود ببینی هم [illegible] [illegible]
[illegible]

چون ن در آمد در میان حرف الف	فکر دل شد یک جهة صرف الف
یادم آمد زان الف قدی که دوش	در روش از بیدلان میبرد هوش
رفت از رفتار و چون دل زدست	رفته رفته زانویم سوی نشست
چون لبش معنی الرحیم است تفسیر	رو به پیش سرو بالایش مسیر
چون در او فانی شوی باقی شوی	بر همه مستسقیان ساقی شوی
هر که شد در راه جانان جان او	خود دیت باشد ورا جانان او

مرتبهٔ فنا و بقا در روش کامل و اصل

جان چه در دل بر فنا شد زان الست	جان عاشق میت جان دلبر است
کشته کان کربلا عین حقند	زانکه غرق عشق بهوی مطلقند
زین سببشان در خطاب و در سلام	بابی انتم و امی گفت امام
هر یکی را قطب و شاهنشاه خواند	از زبان حق ولی الله خواند

[illegible] عشق [illegible]
[illegible] دل [illegible]
[illegible] عشق [illegible]

[illegible]

ای معنّی پرده دیگر نواز | چنگ را کن بر نوای عشق ساز

کن دمی تالیف‌ها را در نغم | تا ز خود گردم مگر آندم عدم

چون چو نی خالی شدم پاک از خودی | در نوا آیم بقانون هدی

در نوای نی چو نی سر تا قدم | بر نوای نی نوا کردم قلم

باز سودای جنونم زد بسر | گرد از تسلیم عقلم در بدر

باز دیگر بحر عشقم جوش کرد | بانگ نی تاراج عقل و هوش کرد

نی نوا بر داشت باز از نی نوا | بند بندم شد چو نی اندر نوا

نی نوای بینوا را ساز کرد | نی نوا را با نوا همراز کرد

بینوا چبود محلّ ابتلا | گوش کن تا با تو گویم ماجرا

دل بود زین بینوا قصد الهی | نی کند زین بینوایت باخبر

این دل ایجان منبع درد و بلاست | شاهد دل ابتلا را لل نواست

گر دلت را زین بلا بُنو و ولا | کور کورانه مرو در کربلا

[illegible]

در طریق عشق گام اول خوشی است	هر که بی سر رو به سر بیرون آنست
گفت نیکو از زبان شاه عشق	در کتاب عشق مرد راه عشق
عشق از اول سرکش و خونی بود	تا گریزد هر که بیرونی بود
وانکه بیرونی است او بی [illegible]	کی دهد جان در ره مهر حسین
گوش جان بگشا دمی ای جان من	بر بیان عشق چون برهان من
پای تا سر جان و عقل و هوش باش	بر بیانم هوش دار و گوش باش
تا نمایم بر تو کشف راز عشق	راز بی انجام و بی آغاز عشق

در شرح سوزهای آتش مکمنات از عرصه میدان وجد عشاق فقیه و شرح مقامات فنا و در وصف حضرت سید الشهدا علیه السلام و الثناء در ضمن مکالمه آن مولا با بنت حضرت سید النساء صلوات الله علیها

[illegible]

برستی اسم ها باشد دلیل | ورنه بی اسم است آن ذات جلیل
زین سپس من عین آن ذات حقم | زین تعین‌ها که دانی مطلقم
گرچه ذاتم زانه ما وامی ونه جاست | جای خالی از احاطه من کجاست
گرچه الّا در حقیقت لا بود | چونکه از لا بگذرد الّا بود
من ز الّا آمدم بر لا زدم | یک قدم بر لا و بر الّا زدم
لا و الّا وصفی از ذات منست | حرفی از آیات اثبات منست
زین سپس بیرون ز آیاتم بیقین | بی نیاز از نفی و اثباتم یقین
گرچه عالی من ستّ علی عالیم | بر علوّ و اعتلا هم والیم
زین سپس بیرونم از وصف علو | مطلق الذات از علو و از دنو
چون تعین کرد ذات من قبول | بر سمت نام اعتلا کردم نزول
پس تها را تا مکر عالی کنم | بر علو اعتلا دالی کنم
زین سپس نه عالی ونه دانیم | زین تعین پاک باید دانیم

معنی و صورت کجا دارد وجود
صورت و معنی دو وصف از ذات [illegible]
[illegible]

[illegible]

هست آسان خانه را کردن خراب ... لیک دشوار است تعمیر این بباب
حالیا مستی و داری انقلاب ... چون بهوشش آیی بنا را برده آب
تا دگر بندی به تعمیرش میان ... رفته کار از دست بگذار این بیان
این بخوان افسون که خالی خانه‌ایم ... فارغ از آبادی و ویرانه‌ایم
شکست معنی شد سخن تا پیش آمدی ... ناطق آمد جان قلاشش آمدی
تو مرا گویی که ویرانش مکن ... خانه را برد آب طوفانی مکن
من چه غم دارم که ویرانه جهان ... زانکه غرقم حالی اندر بحر جان
مست را گویی کلید آور بدست ... از لگد در را کنون خواهم شکست
کی دل دیوانه داند قاعده ... هست قانون پیش او بیفایده
دم مزن کز جای صورت گشته تنگ ... رو که معنی هم کنون افتاده تنگ
چیست معنی تا که دم زآن نوزند ... قطره چون با بحر حق پهلو زند
دم مزن کاندر یقینت شک کنم ... هین برو کافلاک را مندک کنم

بنده حق است و نور عالمین	شاه خلاق العدم یعنی حسین

ذکر نزول روح از مقام تجرد بعالم صورت و تمثّلی از حدیث نورانیت

ای دل از عشق قدیم دم مزن — قطره خوردی تو از یم دم مزن
این حدیث منقلب را گور کن — شیر را بر عکس صید گور کن
مهر تابان را حقیقت ذره بین — شیر یزدان را اسیر بره بین
هان برو زینب که خواهی شد اسیر — هست جانت زاین اسیری ناگزیر
حق ترا بهر اسیری فرد کرد — گرچه گردونی اسیر گرد کرد
روی گردون را اگر گیرد غبار — کی توان انداخت گرد و بر ازو
گرچه گردد زیر دریا کف نهان — کی رسد بر بحر زان کفها زیان
بحر توحیدی که گر پوشد کفت — سوخت کفها خواهد از موج و تفت
نقش دریا نیست گور و زیر کف — چون بجوش آید کف افتد بر طرف

نعمت الله است آن نور مبین
نور مولا بین و زوجه نور دین
[illegible] نور الدین ما [illegible] بود
در حق آنکه که نور است [illegible] بود
ظلمت از ظلمت [illegible]
نور از ایمان و دور از ظلمت
جمع با نفس و حرب ظلمانی و بود
آدم [illegible] و نور

خود ولی را هم زمان چون ما [illegible]
بر بجای نفس [illegible] نور با نبی
[illegible] برادران در [illegible]
دم از آن زینب که چشم [illegible]

باش همزنجیر با او در سلوک
هم مطیع امر آن راس الملوک

هر دو در زنجیر بلا را قابلیم
زانکه از یک دوده و یک حاصلیم

بانگ ز میدان بانگ طبل جنگ خاست
زو که رقم فتح و نصرت با خداست

فتح و نصرت گرچه مخلوق من است
نصرت ما هست لیک اندیشکیست

حق کند زین بانگ طبل آواز من
کو صدائی جز ز چنگ و ساز من

جان من بر جسم من زین طنطنها
زد صدا حالی که بشتاب و بیا

حق مرا زد بانگ حالی زار زجمع
کی نیوشد راز حق آن مستمع

او چنان داند که بانگ طبل از اوست
گر بود گوشش وی از پیغام دوست

جان او چون در حجاب ظلمت است
غلغلش با نغمه و نوائیت است

آدم اول نسب علی مرتضی
گفت با اصحاب عرفان و صفا

هر که بشناسد بنورانیتم
عارف آمد ذات حق را تا دوام

روی من مرآت وجه کبریاست
عارف من عارف ذات خداست

[illegible]

فی معنی العلم اللدنی

شیرم ار با خفته کیف می کند | شیر بیدار از فلک چون می کند
من کیم شمس نهان در ذره ئی | خفته شیری در میان ذره ئی
تو بکه بشکافد ز خنجر این تنم | تا بر افروزد آفتاب روشنم
ای بمعنی آفتاب من عرف | وی ز تو مکشوف سر لو کشف
چون توئی در چرخ توحید آفتاب | در دلم از نور خویش افروز تاب
گرمئی بخش این دل افسرده را | گرمئی ده گلشن پژمرده را
در ثنای خویش فرما یاریم | بر زبان از خود سخن کن جاریم
زاختیارم تا زبان گویا بود | هر چه گوید زشت و نا زیبا بود
ای سپهر از اختیارت بر مدار | وارهان ما را ز ننگ اختیار
خاک بودم من کجا بودم زبان | تو زبان دادی مرا و هم بیان
هم تو آور ای غیاث المستغیث | از بیان خود زبانم در حدیث
چون تو بر نطقم کنی جاری سخن | هر چه گویم گفته باشی تو نه من

گر ترا باشد ز حق تایید ذوق — از تمام عارفان و اهل شوق

تاکنون نشنیده اقرار را — یک کلام زبدة الاسرار را

خود نخواهد بعد از اینهم ز اهل دید — هیچکس زین نیکوئی گفتاری شنید

گر ترا انصاف باشد ای وفی — ختم شد گفتن حالی بر صفی

تا ابد دیگر نیست این بدان — زبدة الاسرار گوئی در جهان

من نگویم هست این سخن محال — زانکه باشد عشق قادر بر مقال

بر بیان بیش از اینهم قادرست — لیک عقل از فرض اینهم قاصرست

بر صفی عشق اینچنین الهام کرد — بی ز جبریل خرد پیغام کرد

لیک او من اسرار خود بنهفته — گفتنی ما را نگفت نگفته

بیش از اینهم بهر پاس حرمت — نیست حرفم تا بماند صحبتت

هر که از جان سیر اینند قدر کند — این سخن را ذوق او باور کند

آسمانها زان بسی بود دور روش — پیر رومی را کند تا پرورش

فرق ازین رو گفت رب العالمین / نیست یکمو در میان مرسلین

زانکه جمله ناطق از ذات حق‌اند / وز قیود ما و من مطلق‌اند

عشق چون مطلق بذات است ای حسین / عاشقان هم مطلق‌اند از ما و من

جمله درویشند و مطلق از قیود / فانی از خویشند و باقی در وجود

بگذر از این وقت صحبت باقیست / هان برو زینب که عشق اطلاقیست

گر به تیغ عشق قربانی شوم / ذات حقم من کجا فانی شوم

عشق کان جذاب جان من بود / وصفی از اوصاف شان من بود

گرچه در معنی و صورت در یقین / ذات پاک مطلق است و بهترین

تا شناسد لیک خلقم در نزول / بینمایم معنی و صورت قبول

بی تعین گر بود دایم وجود / خلق کی دانند او را بی نمود

بلکه خلقی هم نمی‌بود ار نبود / خود تعین عارض ذات وجود

پس ظهور آمد یکی ز اوصاف ذات / گشت ظاهر تا بود کامل صفات

هین برو زینب که عصر آمد به پیش | صبح خویشی شام خویشی عصر خویش

جمله صحبت در اسیری عصر باد | عصرها را همتت ذو النصر باد

رو بسیمان مراغم خوار باش | در بلا و در شدائد یار باش

رو بگیر جا منکه هستم همرهت | آگهم از حال قلب آگهت

چون شوی بر ناقه عریان سوار | در بدر گردی بهر شهر و دیار

نیستم غافل دمی از حال تو | آیم از سر هر کجا دنبال تو

رو که سوی شام خواهی شد روان | با علی آن صبح وصل عارفان

دان غنیمت شام عشرا در عمل | زین سفر طالع شدت صبح امل

دان ره شام بلا را امتحان | زود گردد صبح شام ره روان

نردبان عشق باشد راه شام | زان بمعراج آئی ای احمد مقام

راه شام اینجا من منهاج تست | وان خرابه شام عشقم معراج تست

چون خرابه گشت جایت شاد باش | تا که گنج حق شود بر خلق فاش

ظاهر آنروزی که شد گنج خفا | شد خرابه بهر تو از حق بنا

هر که از این خستگی شاه زمن / روز می آید بر سر بالین من

ور نیاید پرسشی هم کافی است / چونکه پرسد حال نفسش شافی است

قابل این گرچه درویش تو نیست / قابلیت بخش لیکن جز تو نیست

آن برو زینب که در دست یزید ست / دردمند حق طبیب درد است

رو که بیمار مرا یارش تویی / عاطفه از هر سو پرستارش تویی

این سفارش ها ز زینب لازم است / گرچه جانت در اسیری جازم است

چون رود بیمارت اندر سلسله / بد مکن دل شو دلیل قافله

بر کسی نفرینی دعای بد مکن / باب رحمت را بخلقان سد مکن

او چو شیر و امر حق زنجیر حق / کی سر از زنجیر تابد شیر حق

گر دعای بد کنی فیض خدا / قطع گردد از تمام ما سوا

پس صبوری در اسیری پیشه کن / ریشه بیطاقتی را تیشه کن

گر خورد سیلی سکینه دم مزن / عالمی زان دم زدن برهم مزن

گر بانگشت عدو بدهد نشان / چون کشندت سوی کوفه مو کشان

تا نگردی تو اسیر اندر وی / کی شود نور ولایت منجلی

رو که از امر علی شاه کبیر / ساعت دیگر یقین گردی اسیر

رو بسر کن چادر ای گنج احد / باشش از بهر اسیری مستعد

در فراقست ای تو جانم عذرخواه / رو که رفتم حق ترا پشت و پناه

رفت چون نام فراقستم جز بان / هم زبان آتش گرفته هم بیان

تا جدا ایشان کنند کاکل رشته / تا زغم دلها شکافد چون قلم

چون نگارد از جدایی کلک من / کی قلم گوید چه نی زانجیاب سخن

این قلم خام است و نی آتش کلام / ز آتش سوزان چه گوید کلک خام

پس بسبب گیرم نی و بنهم قلم / گو بنیستان سوز دارا اندوه و غم

چیست میدانی نیستان ای رسول / عالم تجرید و ادراک عقول

نی چه گوید در سیاق تارقان / قصه درد و فراق عاشقان

ای لسان ناطق حق یار سنی / بشنو دم آموز دم اسرار نی

بشنو از نی چون حکایت می‌کند / از جداییها شکایت می‌کنند

استخوانها بسته موی دمش / بحر امکان گردی از خاک سمش

چون عنان او سبکتر راه شد / خاک صحرا هم صفات الله شد

جای هر گامی که بر میداشت او / انبیا را بود جای چشم و رو

چون بمیدان شهادت پا نهاد / پا برون از ملک امکانی نهاد

شد رکابش حلقهٔ عرش برین / عرش اعظم نی آن عرش آفرین

این سخن را اهل تکلیف نیست / ذو الجناح عشق را تعریف نیست

ذو الجناحا تیز تک شو شب رسید / بار ترسم کز قفا زینب رسید

وصفها جز لفظ بیجا هیچ نیست / قصد عاشق جز شهادت هیچ نیست

الغرض شد سوی میدان ره نورد / ذو الجناح و فارس او شاه فرد

آفتاب عشق میدان تاب شد / عقل آنجا برف بود و آب شد

عقل تنها نی دم از بیهمانه زد / عشق را هم کبت برد و مات زد

لامکان آنجا که فوق عرش بود / زیر سم ذو الجناحش فرش بود

تا بخدمت بوسه اش نعل سمند / قاب قوسین از حد خود شد بلند

ور زبان من سپارد او نهان — گفته‌ام من هم زبان و هم بیان

بنده کیو تا زبان داری کند — بر زبانم حق سخن جاری کند

آنچه میگویم من از یار تالف — قصد عشق است ارچه لفظم مختلف

من چه طوطی در پس آیینه‌ام — ریزد او نقش سخن در سینه‌ام

بالب طوطی است چون استاد جفت — هرچه طوطی گوید آن استاد گفت

طوطی بندی دم از راز دزد — تو مدان از طوطی آن استاد زد

خد خدای طوطی سخن بی پرده گشت — تو چه پوشی پرده کآب از سر گذشت

یارها بی پرده در شیراز عشق — گفت رازت تو چه پوشی راز عشق

شهر گشت آشوب تو مغلوب دل — جان فدای شه شهرآشوب دل

من ز خود رفتم دلا دارا بیار — بر سر حرفت رو بشنو تو راز

عقده‌های زلف را بگشوده است — تا دل دیوانه را آرد شکست

جیش سودا بر سر آوردم هجوم — من ندانم زین پس آداب و رسوم

زد بهم یکجا سر و سامان مرا — کرد از افسانه سرگردان مرا

آمد از که سیل و دریا دشت شد — بند و لبست و پشته و پل پست شد

شهر و کوه و دشت را سیلاب کند — چرخ و سنگ و آسیا را آب کند

جوی و بحر و دجله و شط شد یکی — علم و حرف و نقطه و خط شد یکی

غزه آمد چشم و ابرو گشت یک — ما و من رفت و من و او گشت یک

زد بدفتر خانه باد عشق تیز — کرد طومار خرد را ریز ریز

عشق آمد در مقام اشتلم — عقل دانی دست و پا را کرد گم

کرد سر بیرون نهنگ لا ازدم — کشتی و لنگر را کشید اندر بدم

پالهنگ افکند عشقم بر گلو — می کشد بنگر چنانم سو بسو

گاه در بحرم کشد گاهی ببر — گه بدیوارم زند گاهی بدر

استخوانم را سراسر کوفته — کرده حالم راز و چشم آشوفته

تا نگوئی کز چه رو آشفتمت — با غم آشفته موی جفتمت

این سخن گو تا نه پنداری منم — من شدم هیچی که دانی ذوالمنم

هی کجایم من که عرشم زیر پا است — هی چه ما و هی چه من عالم خدا است

اندر احسانش چو اندر معنی است | از ثنای ما یقین مستغنی است
زو بیابان دل گذرد و باری یار | وصف آن یاری که بی شبه است و یار

خطاب به پیر طریقت و تحمید ذات محض

ای ضمیر رحمت ای شه ملک | ای بری ذات تو از شبه و شریک
ای تو گنج و جمله اسما چو طلسم | ای تو جان جان و ما فیهم چو جسم
ذات تو پاینده و ربانی است | جسم ما ناپایدار و فانی است
آنچه نآید در اشارت ذات تست | هم اشارت هم عبارت مات تست
از اشارت وز عبارت برتری | بر اشارت بر عبارت داوری
ای عبارتها کند اثبات تو | هست برهان ثبوت ذات تو
ای به نیل علم دنبال جبرئیل | بر ثبوت خود تویی محکم دلیل
حجت شمس است شمس گرم تاب | آفتاب آمد دلیل آفتاب
شمس پیش آفتابت کرمکیست | از هزاران پرتو نورت یکیست
سایه گفتم شمس خود را سایه گو | جز ظهورش سایه و همت گو

خاصه با مخمور چشم ساقیم | در سماع و شور مستی باقیم
جان باقی کیست مست چشم او | کل شیئی هالک الا وجهه
چون نشد آنجا نی که درویش شد فنا | به حبابی کان شکست وگشت ما
موج و قطره عین دریا آمده | که هستم از دریا هویدا آمده
بنگر از چشم من ای صاحب نظر | تا شوی از سر این دریا خبر
باطن این بحر جز الله نیست | هیچ کس از کنه او آگاه نیست
عقلها در ذات او حیران همه | واله و مبهوت و سرگردان همه
موج این دریا بود انسان کل | شد ز انسان نیز هویت جان کل
کیست انسان مظهر ذات اله | کان بجز مهدی است قطب پادشاه
این زمان مهدیست قطب العین | عارفان از خرمن او خوشه چین
هست مهدی قطب مطلق بیخلاف | او چو عنقا این جهان چون کوه قاف
او بشخص امروز حی قائم است | بر تمام آفرینش حاکم است
هرکه گوید مهدویت نوعی است | فهم او را فکر باطل کرده پست

قطب مطلق مهدی مسعود ماست

فیض مهدی میرسد بر ما مدام

ای وجود تو علت ایجاد جان
دست قدرت بانی بنیاد جان
ای خلیفه حق بذات بی مثال
الست بر قدرت ردای ذوالجلال
ای تو گویا از زبان جان من
ما یکی از فیض بستان من
از زبان تو قلم با دوستی
نی غلط گفتم قلم هم دوستی
دم بلفظ ره چو جود تا دم از دم زند
کی تو با من بود ما از من از دم زند
خود تو گوی سعد دم فیض و داد

از زبان مهدی آن شاه ولی	زبدة الاسرار میگوید صفی
لطف مهدی گر نباشد بر زبان	کی رسد هرگز کجا فیض بیان
نی همین فیض بیان بل فیض جان	او بود خلاق جان و هم جهان
اوست خالق وین همه مخلوق او	ای صفی مخلوق و از خلاق گو

در خطاب بولی حضرت معبود و سلطان وجود مالک غیب و شهود حضرت مهدی موعود علیه الصلوة والسلام من الله الودود وطلب استعانت از آن شاه وجود نمودن ومن الله التوفیق

ای امام حق قائم شاه دین	خالق جان قطب امکان ماه دین
ای بفیض دم بدم خلاق خلق	همت شیرازه اوراق خلق

ای ز تو نامت بسم و لوا و زنار تست
ای ز تو بیسم و صدا و زنار تست
ای ز تو بیسم سیحا و ارو صدا
سعد ه بیعت بنور بان
سعد ه بنا بداز نو نان ه نخت
ای نی ا بدار ا نو ا ی نخت سبحین
ای نی طبعم را اصدای نار ه نخت
نظر طبع ا اصدای ا سعد ه
سعد

کوه چبود کین چنین پر صدا | هست در معنی ز نایت یک نوا
کوه و صحرا جمله در بحر تو غرق | زیر و بالا جمله از جمع تو فرق
من کیم تا دم زنم از جمع و فرق | ای تو جمله گفته‌ها را نطق و برق
مطلقی گرچه ز جمع و فرق و ظرف | برتری گرچه ز صوت و گفت و حرف
هم منزّه از شهود و از غیوب | هم مجرّد از خطاب و از خطوب
هم مبرّا از گمان و از عیان | هم منزّا از شمار و از بیان
لیک برانجه علمت جامع است | سوی جمعیت جمله اسما راجع است
چون تو خواهی جانها یابد نوا | چون تو گویی بادها جنبد ز جا
تا نجنبد باد عونت ای جواد | برگ بیدی کی بجنبد ز باد
ای بجنبش بادها از بید تو | کی بجنبد نطق با تایید تو
روحها در تن همه محکوم تست | جنبش هر آنشان معلوم تست
مو نجنبد تا نجنبانی تو اش | گل نروید تا نرویانی تو اش

چونکه بحر لا یزالی کرد موج	کار عشق لاابالی یافت اوج
شاه عشق آن مالک الملک فقط	کرد در میدان قیام اندر وسط
در رکابش انبیا حاضر همه	بر جلال لم یزل ناظر همه
او چه پیش شمع و انبیا پروانه‌اش	پیش شمعش جان بکف پروانه‌وش
او چو یوسف انبیا پیراهنش	واو چو جان وانها مثالی از تنش
تا نماند غیر حق در مسار حق	بانگ بل من ناصری شد راز حق
نیست کاینه هم دمد ز منصوری زند	ناصر بالذات را یاری کند
اندرین دشت بلا حق جو شود	او همه حق گردد و حق او شود
در ره عشقش فنا گردد کنون	مالک الملک بقا گردد کنون
قطره را بگذارد و عمان شود	جان نهد بهر خدا جانان شود
اندرین صحرا شود نخجیر حق	پس شود در بیشه جان شیر حق

جان تو از انبیا و اولیاست
بی نشان او کلام و نور رابع فراست
عالم و آدم شناخت [illegible]
آنکه جان کرد انجمن [illegible]
شان جان حضرت ذوالمنن بود
هم که جان او [illegible] بود
نیست در سودا حق با قیامت زبان
الست حق است هم ولی [illegible]

چون نوای قبل هو توان نوشت
شد بلند از نای بیحق لا بود
بود عشقش بسم خوار از هر دو
که فزون از بیش را پدید
در کم

[illegible] فضل ان [illegible]
غزوه ان جان بود البته
شیر رحمت خاص جان [illegible]
متصل [illegible]
از دو هم جانان [illegible]
[illegible]

بانگ میزد کای غریب بی نوا | نیستی بیکس هنوز این سو بیا

مانده باقی بین ز اصحاب کرم | شیرخواره خسته جانی در حرم

نیست آیینه شگفت از کار عشق | تو ندانی چون نداری یار عشق

حلقه چون بر در زند عشق ابد | کی شناسد او حنیفی از پلید

هرکه او را طینت از آن طینت است | جان او را هم باصل فطرت است

گر بمشرق فرع و در مغرب است اصل | وقت حاجت میشود با اصل وصل

ذره ذره کاندرین ارض و سماست | جنس خود را همچو کاه و کهرباست

نور جزو آمد چو جنس آفتاب | هم بسوی آفتابستش ایاب

گر تو جزو آفتابی هوش دار | اندرین معنی بیانی گوش دار

در بیان اتصال روح للنسا بحقیقت وجود ضمن حدیث ... [illegible]

[illegible]

نی غلط گفتم که محشرها همه / بست از دمهای دل یکدم همه

و چو همدم گشت با دمهای دل / گرد یکدم سیر عالمهای دل

دید اندر کربلا طوفانی است / کشتیش بی که دلرا بانی است

زد بجانش شعلها جذب دوست / سوخت زان مجذوب مطلق مغز و پوست

دیگر از بازار در منزل برفت / پای معنی بود کان در گل برفت

چون تو از اسرار معنی غافلی / ای اخی از پای تا سر در گلی

بگذر از صورت برو معنی طلب / تا برآید پایت از گل بی تعب

بل معنی چونکه گشتی عندلیب / بر حبیب خود رسی همچون حبیب

زد حبیب آن شیشه صورت بسنگ / سوی مقصد تاخت از ره بیدرنگ

کی شکیبائی بود در کار او / عاشقی را کو صدا زد یار او

رفت از سر غیرت دیرینه را / دید در ره پیر صاحب سینه را

مسلم آنکو بود اورا همقدم / در طریق عشق سلطان قدم

گرچه زنگی از سیاهی مرشی نیست / باقی آنجا زنگی از درویش نیست

لیک عشق آنرا که بانگ آنسو کند / زنگت بیرنگی ز بهر او زند

عشق خون او کاندر رکاب شاه / ریزد از حق است و ثارالله عشق

چیست بیرنگی در آنجای فقیر / یکجهته بودن براه عشق پیر

رنگها را الغرض یکجا کشند / سوی بیرنگی قدم برداشتند

سینه بگشودند پیش تیر کین / در [illegible] آن هردو نور پاکدین

در نماز آن هردو مومن سینه را / پیش شه دادند تیر کینه را

بارگی بر هستی خود تاختند / نقد جان در نزد جانان باختند

از ولا با اصل خود ملحق شدند / فرع را هشتند و اصل خویش شدند

آری آری عین حق گشت ای اسیر / آنکه بهر حق گذشت از جان و سر

پیش اصل خویش چون بیخویش شد / رفت صورت جلوه معنیش شد

این بیان اسرار نورانیت است / حیف گفت جان در حجاب ظلمت است

مختصر تر تحفه به یار ترا | میکند سنگین نه او بار ترا

نزد شاهان تحفه اندک تر خوشست | که توان بگرفت پیش شه بدست

گوهری بر پیش آنشه ارمغان | گو سبک وزنست و در قیمت گران

ارمغان این لولو شهوار گو | نزد خسرو زر دست افشار بر

شاه باز و هدهدم من در نشست | عیب نبود شاه هم ارگیرد بدست

غیر دستت نیست چون پایی مرا | بر بدستم نیست چون پایی مرا

نیست دستم از پی رد شگفت | دست آن دارم که گیرم دامنت

گر که نتوانم بمیدان تاختن | سوی میدان جان توانم باختن

گر ندارم گردن شمشیر جو | تیر عشقت را سپر سازم گلو

چون شنید از گوش غیبی این ندا | خالق اصوات بانگ آشنا

عشق بر پیغام آن خسر شه سروش | آمد آواز علی شه را بگوش

آشنا بر گوش شه خورد آن صدا | کآشنا داند صدای آشنا

[illegible]

چاره کو جز نیست گوئی ای حبیب — زانکه من در دار خلقانم غریب

لا تخف لفهم حبیبی دارهم — یا غریبا نازلا سنی دارهم

عینیت دعوت اینها لست الحسیبی — بد مکن دل نه ولیم نه نبی

نیستم من رند صوفی مذهبی — بنده شاه قلندر منصبی

قطب عالم رحمة للعالمین — مظهر سجاد زین العابدین

اوست گر کون و مکان بسر کن بود — هم قلندر هم قلندر وش بود

گر زند ره او زند دم اندکی — هست هیچ را خاطر افتد در شکی

عاری از شک عارف صاحب هش است — گر شراب عشق هست سرخوش است

ای صفی اندیشه ای او زنهیم — چند پوشی خویشتن را در گلیم

حفظ حقت عاصم است از هر گزند — در برو از طعن خار و خس مبند

یاری از حق جوی و دل با یار کن — در حقایق سر حق اظهار کن

گر در رسوائی ترا پرواستی — طبل پنهانی مزن رسواستی

[illegible]

این سعد آن پیشوای اهل شر ... ازکمین با کمان آمد بدر

گفت بر من جمله باشید ای سپاه ... در حضور زاده سفیان گواه

کز کمان گفتم وامن گیر من ... بر حسین اول رها شد تیر من

زاجتهاد خویش و حکم سفیان ... من کشیدم بر حسین اول کمان

هرکه شرع احمد است او معتقد ... بایدش بی شک پیروی مجتهد

چون شنیدند این سخن تقلیدیان ... از زبان آن لعین تیره جان

دل زحق یکبارگی پرداختند ... وجه فقرا تیر باران ساختند

جان نمرود شقی گفتی هله ... بود در جسم پلید حرمله

تیر او چون کفر او بالا گرفت ... در گلوی حق نژادی جا گرفت

شرع بازان حرز جان قرآن کنند ... تیر پس بر صاحب قرآن زنند

این کنند آن خودپرستان دغل ... تا تو دانی سر علم بی عمل

زین سخن فهمت نلغزد وار هلم ... این نگفتم بهر جرح اهل علم

در تحقیق نفس حق

بست آن ابلیس آدم روی بس ... بندهٔ دیو و پابند هوس
حاصلا بسیا قطاع الطریق ... هست در ره باش هشیار ای رفیق
دیده را بگشا مرو کورانه راه ... ورنه اندازند غولانت بچاه
بندگی رهبر را کن قبول ... تا نیفتد دور راهت نفس غول
هرکه باشد پیر ره را بنده او ... مؤمن است و عارف دل زنده او
پیر باشد امتحان نقد و قلب ... پیر اگر جوئی تو شیر ورنه کلب
چون ظهور مهدی قاهر شود ... نقدها و قلبها ظاهر شود
قلب با آتش چو گردد روبرو ... ظاهر آید طینت ناپاک او
قلب اگر گوید که با آتش خوشم ... طالب دیدار و وصل آتشم
بیخبر باشد ز عدل آتش او ... چونکه آتش دید گردد سرکش او
جز زری کو بیشتر شد نارکش ... آمد از آتش برون بی غل و غش
شاید ار او طالب آتش بود ... زانکه هم کارش ز آتش خوش بود

ای منظم زانتظامت کار ملک / ذات پاکت واحد القهار ملک

آفرینش جمله همچون آینه / جز تو زین آیینه ننمود عاینه

آینه گر بیشمار و بیحد است / جلوه گر در جمله وجه سرمد است

هر نبی کآن شد بنور حق بصیر / بود از عون نوای حی قدیر

گشت عونت قفل قلبش را کلید / قفل ما را هم کلیدی ای مجید

تا که یکی چشم قلبم وا شود / بر فروغ طلعتت بینا شود

روی تو مرآت نور اقدم است / پنجه ات مشکل گشای عالم است

ای مبرا از حیات و از ممات / وی منزه از حد و از جهات

ای بکل ماسوا احاطت محیط / هم مرکب غرق بحرت هم بسیط

ای نهان از دیده و پیدا بدل / ای به پیدائی وجودت مستقل

نی نئی مستور هم از چشم سر / در حقیقت نزد ارباب بصر

کی شوی پنهان تو ای جان جهان / جز ز چشم غافلان بد گمان

چونکه هر عالم چه غیب و چه شهود | دار و دار دانی بقطب ایجان وجود

قطب در هر عالمی دارد وجود | بی گمان بر مقتضای آن وجود

در مقام روح قطبست او بروح | عالم ارواح از او دارد فتوح

اندر اجسان قطب جسمانی بود | نقطه از غیب است آنجا می‌بزد

در مقام غیب غیب مطلق است | هم لذا اسما کنج اسمای حق است

زانکه او باشد خلیفه ذات هم | هست عالمها بپا از ذات او

پس یقین در عالم اجسام هم | هست موجود او بجسم محترم

مقتضای عالم جسم است جسم | لیک عرا جسم او باشد طلسم

پس بجسم ار او نباشد مستدام | بی اساس است آنجهان بی نظام

پس خلیفه از خدا نبود بارض | انتفاء حکمت است از روی فرض

هست بی شک پس ز رب العالمین | قطب جسمانی خلیفه در زمین

او شه است و عالم از وی با نسق | خاکیان را ره بر مطلق بحق

ور تو گوئی این امامت اختصاص | می ندارد از خدا بر فرد خاص

هست احمد گر تو احمد مشربی | بد علی در هر زمان با هر نبی
لیک پنهان بود و ظاهر با من است | ختم زین پیغمبری از ذو المنن است
زانکه گشت از دعوت پیغمبران | آنکه بد مقصود با احمد عیان
هم نیاید آیتی از آسمان | زین سپس ختم است بر قرآن بیان
زانکه شد اسلام ناکامل عیان | پس بیانی زین سپس نبود بکار
دور عرفانست حالی ای ودود | حجت عرفان بود کشف و شهود
گر کسی آرد بیانی این زمان | تا این امامت راست برهانی عیان
اولا خود اصل دعوی باطل است | کو امامت را نبوت قائل است
گوید او امر امامت جاری است | بنحو از سر تجلی عاری است
این سخن باطل بود بی شور و شر | هست امامت خاصه اثنی عشر
ور که گوید بی ز تن نفس منست | نفس او در روح اویم در تنست
این سخن هم بی تکلم باطل است | بر تناسخ قایل است و عاطل است
نفس را تغییر نبود و انقلاب | شرح این زین بعد گویم در کتاب

ثانی از برهان او باشد یقین
هست قابل بر جواب از ابن دین
چونکه اصل ادعا شد منقطع
شیعه از دعوی حجت وا ببین
بلکه شد از قول او هم در زمان
اولا گفتم هم ایمان و امان
ختم و رشته ختم اهل الحق عیان
پس نبی در دور اسلامی بیان
دوره اسلام پایان شد همان
خاتم الانبیای مصطفی است
دوره اسلام و دور اذن نیست
بعثت اسلام چون احمد گذشت
هم بیان زان هم بصورت نیست
ور نمانده جز بشرع بود نیز
آنکه باشد در زمان احمد
چون زمان بعثت ختم است
بعد او انقلاب است حال ای نفس
دور عرفان است ممکن
دور حجت دار و بیان
نفطر را حجت از و می وار و بیان
سر تو بی او حجت زمی وار و بیان
وارد او امامی بعدی ایس با آن ... سپس
ایس شد خاص عرفان و زمان بیسفید
ز عوامی از عرفان و سیاسی ... بیایند
او عامی از ... بیان اثبات حرف بیش
... بیا

ثانیاً فرض است این حرف ای جلیل | که بیان را هم توان کردن دلیل
لیک این فرض است هم در صورتی | که تو گوئی دارم از تو دعوتی
نیست از اسلام و عرفانم سخن | دارم از تو دعوتی بر خلق من
گر تو را بر خلق عالم دعوتست | کی بیانت بر خلایق حجتست
گر نباشد در بیانت علتی | این بود هر عامه کانرا حجتی
که خود از اهل بیانند و کلام | نیست کافی این دلیل از بهر عام
گوئی ار حجت شما را مصحف است | گر نبی امروزتان اندر کف است
جز بیانی نیست از احمد بدست | با چه برهانید پس یزدان پرست
این سخن خود موجب ابطال تواست | حجت تو مبطل اقوال تواست
زانکه هرگز معجز پیغمبری | بد نه اعجاز نبیّ دیگری
در جهان نامد نبیّی ای عمو | کاورد اعجاز نبیّ سابق او
هر یکی از انبیا را حجتی است | بر ثبوت خویش از حق آیتی است
چونکه قرآن معجز پیغمبر است | معجزت پس گر بیانت ابتر است

حکایت پیر طریقت و سلطان حقیقت و قطب سلسله همت [illegible] از احضر وقت

تا که خود زین فیض عالی ای حبیب / هم نباشد اهل ظاهر بی نصیب
اهل ظاهر حاملان علم شرع / میرسد زایشان بخلق احکام شرع
اهل باطن صاحب اطوار شان / در طریقت حامل اسرار شان
اهل ظاهر مسلم صورت راحمول / اهل باطن حامل علم اصول
در امور خلق آن باشد دخیل / وین نه از خود بر این قال و قیل
چونکه بی بخل است عارف ای جواد / این وراثت را از آن تعمیم داد
ایک بخل مرد قشری را بکفر / که کند زین پای عارف را بدر
گوید او علم وراثت خاص ماست / اهل عرفان را خلاف این ادعاست
بلکه گوید اهل عرفان صوفیند / هست صوفی در شریعت ناپسند
ذم صوفی هست وارد از امام / تا خلایق را بر او شورد مشام
پس وراثت نیست باید زین سخن / تو نه وارث فقه تیا جان بکن
عارف این تعمیم را از جود کرد / همسر گردون نباشد در نکرد
تا مبیب فهد می است عارف در / قطره نو پیش آن دریای نور

[illegible]

دید زآدم ظلمت طین آن لعین / غافل از نور تو گشته سر دین

کاندر آدم سر عشقت مختفی است / قصد حق اظهار این عشق از صفی است

تافت روی از نور عشقت آن جحود / لاجرم شد رانده از درگاه جود

کرد یزدان از در رحمت روش / تا که عبرت گردد آن فعل بدش

ای علی رحمت ای سلطان راز / چشم عبرت بین ما را کن تو باز

هین رشته کبر و وسواس دوتو / [illegible] در پناه ذات تو

گر ز امرت سر زند در دیده دل / آتشش را در او کن مشتعل

تا بسوزد شعله نار غمت / هرچه کبر با غش نباشد همت

کی گذارد غیرت عشق غیور / جز غمت در سینه بستان سرور

دل که شد مست از شراب عشقت / هر زمان سوزنده تر دید آتشت

تا بسوزد بیشتر دل زین نقم / نه شراب آتشینی در کفم

زآن شراب شعله خوی عقل سوز / در دلم چون طشت آتش بر فروز

طشت چبود کآتش عشقت ز تاب / بحرها را افکند در التهاب

وا بجا خبر کن تو بیهوش خویش را | تا بگویم حال آن درویش را
گوش کن گر داری برین شرح دقیق | تا خبر گردی ز رنگ شرح طریق
بود درویشی بحق پیوسته | از قیود ذات طبیعت رسته
داشت اندر دل ز شهر مصر عزم | عزم طوف مرقد شاه نجف
کرده بود از اتفاق ذات خود آن | روز عاشورا در آن صحرا مکان
تشنه شد ناگاه آوازی بگوش | والقصه از سر ربودش عقل و هوش
گوش جانش را چو آن فریاد آمد | از عطش بشنید بانگ کودکی
القصه آن درویش را مجذوب کرد | روح جانش را سوی محبوب کرد
ناگه تعب حق برزد زان صدا | از مقام فرق بر جمعش صلا
جست از جا آن خراباتی نسب | کرد پر کشکول دل ز آب طلب
از خراب آباد جان برداشت آب | پس روانه شد در خرابات خراب
بیخبر کانجا حساب دیگر است | تشنه رفتن ز آب بردن بهتر است
چون صدای آیت ایزد طلب | میرسد بر گوش جان شو خشک لب

آن مسی کآتش زند بر هستیم — کن کرم جامی و بنگر مستیم

تا کشم رخت فنا در کوی تو — وانکه از چشم تو بینم روی تو

زانکه تا چشم یقین چشم بینست — دور از دیدار حسن ذوالمنن است

کی تواند دید عشق تابناک — غیر خود را ناظر آن حسن پاک

تا نه بیند غیر خود را در جهان — غیرتش نگذاشت غیری در میان

ای بغیرت در ضمیرم مستتیر — باز فرما شرح حال آن [illegible]

گر بیابان آب سوی بحر برد — بحر معنی گشته آب از بحر خورد

گر بصورت زائر مولا بداد — ره بمولا برد و خود مولا شد او

چون بسوی آن فضا شد با شتاب — تا رساند بر لب آن تشنه آب

دید صحرائی پر از تشویش و باک — جسمهای کشتگان غلطان بخاک

جسمهای پاک اللهی همه — غرق خون با کسوت شاهی همه

دید یکسو چون فکند او چشم دل — ذات حق را در لباس آب و گل

همچو ذات پاک خود یکتا و فرد — ایستاده در میان خاک و گرد

[illegible]

ایکه بانگش ز العطش بر دوم بپاست	زآب فیضش زنده جان ماسواست
بنت شاه لم یلد لم یولد است	برخلایق فیض عامش بیحداست
ناله ادنی ز سوز تشنگی است	گوش هش دار ایضه ای تشنه جنبشیست
غلغله عشق است این در کربلا	که زند بر تشنگان حق صلا
آب هستی را بریز و بنده شو	نوش کن جام فنا و زنده شو
آب عاشق چون نابست ای فقیر	آب در چشمش سراب است ای فقیر
بل زکف کشکول آب ای حق پرست	دل بدست آور ز دلدار الست
گر رفائی مشربی در سلسله	شد بکیل از ما امیر قافله
چون فقیر از سر کار آگاه شد	در نگاه حق مطلق شاه شد
از دم سلطان جود منبسط	گشت سرتاپا وجود منبسط
صوفیانه شد برون از تاج و دلق	بردم شمشیر بران داد حلق
داد سر جانش بحق معراج یافت	در شهادت فرق پاکش تاج یافت
گشت اندر نقطه وحدت فنا	زان فنا گردید درویش خدا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

تا ز سر گیرم به پیش او گله — زان نگار دلربای ده دله

چون ندارم محرمی یاری خموش — خون دل بی همدم آید کو بجوش

از غم دل تا که اظهاری کنم — روی بی یاری به دیواری کنم

بیدلی را کش محبت یار نیست — محرم رازی به از دیوار نیست

ای خوش آن زیرکه دل باشش بود — پیش دلبر راز پنهانش فاش بود

غمزه اش چون پیک راز عاشقان — در خرابی دل نواز عاشقان

دل که رفتش دلبر از بر خار ماند — خون از آن دل به که بی دلدار ماند

شاید از چشم دل او جاری شود — جای خون بار از چشم خون پالا رود

یاد چشم دلبر رعنا کنی — جمله عالم پر از خون دریا کنی

هر که او چون من شود مجنون دل — گوشه گیر اندر میان خون دل

در غم دلبر بجای خواب چشم — دل نباشد کان نگردد آب چشم

زود آید دل ز بس دیوانه باش — خانه را بی ساکن و ویرانه باش

چون پری بگریزد از وصف مردمی — رخ نهفتن سازد از بی آدمی

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله الذي ادري عن حقيقة ذاته وكنه كينونيته احد وهو بسنخه
ليس كالاشياء الخارجية والذهنية وليس له ضد ولاند ولا
ولا ارقد وتنزه عن شرط الاطلاق والتقييد واعظم شانه
من هذه التنزيه والتجنيه لا اله الا هو الواحد الاحد ولم يتخذ
صاحبة ولا ولدا الذي هو قائم بذاته دائم بصفاته عالم
بوحدانيته حاكم بارادته وهو قيوم صمد لم يكن معه شيء
وانه لجهات الوجود مع كل شيء بل لفرط ظهوره كل الاشياء
وعين الاشياء وحقيقة الاشياء وعلة الاشياء
وليس من الاشياء وليس مندرج الاشياء ولا يدخل
في شيء وليس كمثله شيء وما كان متحد مع الشيء وما معه
شيء نحمده احمده واشكره لجميع الالاء والنعماء سيما نعمة ولاية

بسم الله الرحمن الرحیم

مدتی بد کز کسالتهای دل | بود ساکن بحر گوهرزای دل

مرغ نطقم جا بویران کرده بود | سر بزیر بال حرمان کرده بود

حالیا بحر سخن شد موج زن | ریخت زان پر دُر کنارهای سخن

باز دیگر بحر نطقم کرد کف | هر کفی زان گشت گوهری پر صدف

هر صدف از گوهر اسرار پُر | درج در هر گوهری بحری ز دُر

هر دری زان زینت تاج شهان | لؤلؤ لالای بحر عقل و جان

عقل چه بود صورت معنای عشق | یک بخار از بحر گوهرزای عشق

پیش از این کاندر بیان مثنوی | بد نوشتم خط معنی مستوی

بود نطق عشق بی گفتار من | ناطق اندر زبدة الاسرار من

یعنی آنکه من نبودم در میان | عشق خود میکرد نعت خود بیان

بد در آن هنگامه پر زور و خروش | بحر معنی تا که افتادم ز جوش

شیخ ماه و قطب همچون آفتاب
فیض نور شمس از این ماه یاب

زبدة الاسرار یعنی این کتاب / لاجرم هم شیر دارد هم شراب
پیش از این گفتار من در مثنوی / طفل جان را شیر بود ای معنوی
زین سپس نظم شراب بیغش است / داند این رندی که از می سرخوش است
شیر ایجان بهر طفل نو بود / باده قوت عارف رهرو بود
کیست عارف آنکه جز مطلق ندید / احولی را هشت و غیر از حق ندید
چشم احول گر دو بیند در جهانست / گر که یکتن را دو بیند بس عجب است
مهر و ماه اندر تجلی ای عمو / هر دو نورند این بنظر احول او
شب که شد خورشید پنهان در حجب / نور شمس از احول نه از مه بیاب
نور شمس از ماه پیدا شد بشب / مه بخورشید دست رساند در طلب
گشت پنهان چونکه آن رخشنده مهر / در حجاب سر فت پوشیده چهر
ماه دارد روشنی زو اندکی / بلکه در شمس است در معنی یکی
شب ز مه شد صبح اعنی صبح نور / زد منور عصر عارف در ظهور
پیر ساند ماه بر صحبت ما / ماه شیخ و صبح قطب سلسله

زانکه آنجا غیر یک الله نیست	هیچ وصفی را در آنجا راه نیست
چون تو اندر کژروی ای بوالکرب	گر که بینی اختلافی نی عجب
باز بشنو گوش و هوش ار گر بجاست	اینکه اصل احولیها از کجاست
چونکه حق خاک تو در خلقت سرشت	عقل و شهوت را بحکمت در نوشت
زانکه طاعت بهر عقل است از ازل	کرد حق امرت بیفا طاعات و کل
کاصل آن طاعات تمکین از ولی است	این بپا نرا پست کردن زاحولی است
پس هر آنکو عقل خود را واگذاشت	ور عقل خود را مساف و دور داشت
شهوت از طاعت نماید نارکش	تا کند آخر دو بین و منکرش
ای عمو جو داروی چشم عما	بل ز رنج احولی یابی شفا
چیست دانی داروی چشم ضرر	خاک پای مرد حق یعنی که پیر
تا توانی شو بصد سو پی سپر	از پی آن کحل ما زاغ البصر
بو ز ننگ احولیها دار رهی	بر سر ایجان تاج بینش بر نهی
ای علی رحمت الله شاه امین	که تو داری داروی چشم دو بین

[illegible]

زانکه رنج حمق را نبود دوا ‌‌ ‌ ‌ هست گوید مولوی قهر خدا

رنج کوری لیک شد درمان پذیر ‌ ‌ ‌ ‌ شو پی درمان آن جویای پیر

رو پی مردم تو گر مردم رگی ‌ ‌ ‌ ‌ کی توان بودن کم ایجان از سگی

جان ز عشق ایجان من مردم بود ‌ ‌ ‌ ‌ هر کرا این سر نباشد دم بود

از ازل خلق جهان را تا ابد ‌ ‌ ‌ ‌ امتحان حق همین است ای ولد

عبرتی گیر از بلیس پر شکست ‌ ‌ ‌ ‌ کان لعین بود اول از جنس ملک

خود سر آخر سیه گردش و [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ شد ز ترک سجده مردود حق

همچنین باشد پی آن امتحان ‌ ‌ ‌ ‌ آدم و ابلیس اندر هر زمان

طاعت کس [illegible] لایق آن و [illegible] ‌ ‌ ‌ ‌ چونکه بی اصل است ندهد حاصلی

[illegible] باشد گر افزون از شمار ‌ ‌ ‌ ‌ طاعت قشری ندارد اعتبار

زانکه ترک عشق آدم کرده او ‌ ‌ ‌ ‌ سوی سجده نفس دون او رود

کی شود بروی ز رحمت فتح باب ‌ ‌ ‌ ‌ در زیار [illegible] تدریس کتاب

چون خود او مسدود باشد باب علم ‌ ‌ ‌ ‌ [illegible] زیر وفتاد از آب علم

خواهد این گیرد چرا جای پدر رد کند بر جنت عدن از بصر
لاجرم ریزد برون باز وسوسه آنچه دفتیش بخاک مدرسه
می‌نزند مسمار راه از باطنش تا بگرداند خیال فاطنش
که مرو اینره که دارد صد خطر اول اینجا کرد باید ترک سر
از کجا کردی یقین کاینجا ره است وین دلی از راه و مقصد آگه است
مرشدی اینکه هر جا چاه بود هر که دیدی بند مال و جاه بود
مرشدی اسباب دکان داریست بر خلاف آنچه می پنداریست
هست هرجا مرشدی رهزن بود زین معارف باز بهتر ظن بود
این زمان که حجت از تو غایب است ظن بود حجت که حکم غالب است
این طریقت گر رسیده از امام از چه نبود منتشر در خاص و عام
شرع را بنگر که باشد شاهراه اندرین ره رو نیفتی تا بچاه
رو در این راهی که رفتند این همه هست راه شرع دور از واهمه
هست سلمنا طریقت هم رهی نیست آن از رهنمای آگهی

[illegible]

مولوی سنی و صوفی بوده است / حرف ایشان جمله جبر آلوده است

صوفیان سنی طریقند از قدیم / جمله گمراه از صراط مستقیم

شیعه را با سنی و صوفی چه کار / باید از این قوم بودن بر کنار

ما بسی گردیم در اخبار سیر / ذکر صوفی در کتب نبود بخیر

مرد صوفی را بود در اصل و فرع / بس تخالف با شریعت و اهل شرع

صورت مرشد بود معبودشان / گر روی سوزی بزنار و دودمان

ور تو گویی این بر آنها افتراست / افترا گوید براین مردم رواست

تا نگردد کس به پیرامونشان / هم نگفتند در چه از افسونشان

گر حسابی بود حرف صوفیان / چون نمی‌کردند بر منبر بیان

تا چه با آقا و عالیشان شوند / حرفشان از چه خلقان نشنوند

پس یقین اقوالشان مرتد بود / که چرا باب بیانشان بسته بود

حرف ما را بین چسان با حجت است / جمله نعت مصطفی و عترت است

صوفیان بیگانه از این مذهبند / با که جوکی با لفاری مشربند

[illegible]

احتیاج بی کرده فانی ورد او ... بلطف ... جمع ... نور ذات ... عالم ... [illegible]

این طریقت سر رشت بی‌نوا ست	طعنهٔ خلقان چون رسد اشتیاق
کی تهذیب و اجتماع آن سپاه	گشت جانبازان حقرا سد راه
جانب مطلب کش از کف هشته ام	باز زان کز دست شد سر رشته ام
نصرتی باید کنون از شاه دل	تا نمایم رشته‌ها را متصل

در طلب اعانت از قدّس الله سرّه
سلطان ولایت و اول قطب اهل حقیقت
و آخر منزل راه دانان طریقت حضرت اسد الله الغالب
غالب کل غالب مظهر العجایب
مظهر الغرایب علی بن ابیطالب
علیه صلوات الله الملک الوهاب
وفقنا الله لبیان هذا المطلب

یا علی ای رهبر ارباب دل	تا رفا نرا از تو فتح باب دل
ای ولایت دلربای عاشقان	تا بمقصد رهنمای عاشقان
ای که هست از شمس نورت یک صفا	نور جان انبیا و اولیا

[illegible]

مختلف گشتند زان در صورتست / بیخبر از معنی و کیفیتست

هر که صورت دید پا را تیشه کرد / بیخبر از شیر غرم بیشه کرد

عقل گفتش تخم در اینجا مکار / بیشه شیر است اینجا نه مخار

آن دنی نشنید و بر خود غره شد / شیر را میدید و سوی بیده شد

دید تا غره هیکل شیر آن دنی / بیخبر زان قبه و زور باطنی

تا حرم با شیر صورت پنجه کرد / پنجه نابوده خود را رنجه کرد

ای بسا کس را که صورت ره زده / قصد صورت کرده بر الله زده

چون بنورانیت عارف شناخت / هر چه بودش در غم عشق تو باخت

هر زمانت گرچه عالم مشکنند / عارفان هستند گرچه اندکند

هست عشقت در ره سعی دلیل / بشنود تا زود که بانگ الرحیل

هر زمانی الرحیل شاه عشق / میزند بر رهروان راه عشق

گرم تا گردند و بی افسردوند / در طریق بنده کی افسرده‌اند

الرحیل عشق اندر کربلا / بود بانگ العطش زاهل ولا

زانکه این امر است و امر از ما نخاست | بنده‌ام من کار من مدح و ثناست
بنده چون گوید بسلطان الست | کن قبول از ما تو چیزی کز تو است
کی مرا بود از وجود خود خبر | گرچه کردی هستم ای رب البشر
من عدم بودم بد اول ای ودود | تو عدم را دادی از رحمت وجود
من منی بودم نباشد حد من | گر نبستم گویم آن باشد و المنن
من منی بودم منی را کی رسد | امر بر سلطان قهار صمد
لیک کردی چون تو امرم هیچ | گر تمنا می کنم باشد روا
پس صغیرا در دعا هم کن مدد | هم اجابت کن دعایش از رشد
کن مدد تا دل ز غیرت بر کنم | دست از کون و مکان کوته کنم
تا بدامان ولایت محکم است | دست من کوته ز هر دو عالم است
هر چه کوته‌تر بود دست از جهات | هست محکم‌تر بدامان ولات
پس مرا کوتاه کن یکباره دست | از هر آنچه غیر دامان تو است
تا که باشم خوشه‌چین خرمنت | ای ید الله دست ما و دامنت

کردن اندر نعت شاه ذوالجلال / زبدة الاسرار را بحر کمال
اهل نعمت را تو گفتستی مجید / نعمت از شکر نعم گردد مزید
شکر منعم جاذب نعمت بود / کافر نعمت بر او لعنت بود
وارد از داور تو جانم شکرها / زین فراوان نعمت مدح و ثنا
کی توان پادشاها این شکرم کنون / نعمت مدح خود از بهرم فزون
هم بده توفیق شکر نعمتم / هم فزون کن نعمت بی آفتم
آفت نعمت چه باشد آنکه دل / از ثنای حضرتت گردد کسل
هم بده توفیق شکرم بر نعم / تا زبان مدح تو گوید دمبدم
منعما شکر تو تا تو چون کنی / نعمتم را دمبدم افزون کنی
بو که یابد نعمت این مدح خاص / بر صفی از شکر نعمت اختصاص
کرد اندر مدحت سلطان عشق / زبدة الاسرار هم دیوان عشق
تنگ پی اظهار شکر این نعم / گیرم اندر مدح عباست قلم
تا دل تخم وفا چون کاشت او / دست در عشقت ز جان برداشت او

نیست سودای جنون محکوم من | هر کجا خواهد کشد بر پای من
نه مقامی در نظر دارد نه جا | گاه و بیگه میکند غوغا بپا
ای جنون بهر خدا یک لحظه باش | زانکه اینجا جای هنگامه نیست
اول حرفست و آغاز کلام | مر ترا باقی بود وقت و مقام
من سخن ناگفته آری سر به پیش | میکنی گفتار نظمم را پریش
رو تو نبود حال وقت شور و شر | در مقام خود ترا سازم خبر
دید عباس آنکه دین را شد پناه | گشته قحط آب اندر خیمه گاه
ز العطش برپاست بانگ کودکان | آمد اندر نزد شاه انس و جان
کی شه بی مثل و بی انباز و یار | گشته ام در راه عشقت دستیار
ز ابر عشقت بر سرم بارش گرفت | کشت زار امیدم آتش گرفت
شاه فرمود ای علمدار سپاه | آخرینش را توئی پشت و پناه
رشته ایجاد اندر دست تست | شش جهت یعنی کسر لوح شکست
رشته امکان ترا باشد بمشت | مر مرا خود هم تو یاری هم تو پشت

سرخ روئی علتش منصوریست | رنگ زرد آثاری از رنجوریست
در فلک شمس است سرخ و با شکوه | زرد رو گردد نشیند چون بکوه
تا مرا دست علم بگرفتن است | پرچم را رنگ از دست منست
چون فتد دست علم گیر از تنم | خود بمنصوری علم را ضامنم
سرخ رو برگردم از میدان جنگ | هم علم را سازم از خون سرخ رنگ
گر نیفتد از بدن در عشق یار | دست باشد در بدن بهر چکار
سر که در عشقت نگردد پیش کشت | سر مخوانش هست بر تن بار زشت
سینه کز عشقت نشان تیر نیست | سینه نبود آن حصیر کهنه ایست
رفتم اینک تشنه میخواهم ز شاه | بلکه آرم آبی اندر خیمه گاه
یعنی آید آبم از عشقت بروی | ریزد از آبم نریزد آبروی
این بگفت و بحر جانش کرد جوش | شد بمیدان مشک بی آبی بدوش

در معنی طلب و فتح و سوء ظن

چون فتادت دست بر دندان تو بشکنانت | گیر تا گرید فلک بر خود ز رشک

زانکه از حمل امانت آسمان | کرد اباء کرده تو حمل آن

چونکه دست افتاد از دوشت به تیغ | سینه بر تیرش سپر کن بی دریغ

سینه‌ات چون شد ز ناوک چاک چاک | چشم را کن وقف تیر هلاک

چون به تیرش چشم را کردی نیاز | کن به تیغش زود گردن را دراز

چون جدا شد سر ز دوشت بیدرنگ | استخوان خویش را کن وقف سنگ

هست یعنی تا که آثاری ز تو | آید اندر عشق او کاری ز تو

چون نماندت هیچ آثاری بجا | گشته در وی فنا رفتی بلقا

در حسین اینسان علمدار حسین | شد فنا تا یافت اسرار حسین

کرد سر سودا ببازار حسین | در دو عالم گشت سردار حسین

در ره حق داد دست حق پرست | دستها شد جمله او را زیر دست

چون یدالله دست عباس علیست | پس یقین دست خدا دست ولیست

پس مکن با پنجهٔ حق پنجه تو | گر نخواهی پنجهٔ جان رنجه تو

ماند از یک ریشه باز آنهم قوام / یا بدا اندر خاک و گردد کار خام

همچنین دان ریشهٔ ظن و خیال / چون قوی شد قطع آن باشد محال

چون قوی شد ریشه‌ات را برکند / پس مهل کان ریشه در دل جا کند

تا نگردیده است ریشهٔ ظن قوی / برکنش زود از زمین معنوی

ره مده ظن را بدل آسوده باش / یا چه داری زود ش از دل برتراش

ظن نباشد شیوهٔ اهل طلب / صاحب ظن غافل است و بی ادب

بی ادب را ره بر آن درگاه نیست / میرود بیخود دلش در راه نیست

نصیحت دادن برادر اینها را با پاس حرمت اهل الله

ای برادر زین نصیحت خیر خواه / این نصیحت بشنو و رو کن براه

دار پاس حرمت درویش را / بلکه میکن بندهٔ او خویش را

ور نخواهی نسبت دل در خدمتش / بد مکن دل بهر پاس حرمتش

حرمت حق راهبران هتاک بود / شه چو ظاهر فطرتش ناپاک بود

[illegible]

همچنین در هر زمان پیغمبری / زامر حق برداشت بر دعوت سری

جنگ او را اصل می‌پنداشتند / در حقیقت جنگ با حق داشتند

قوم صالح ناقه را کردند پی / جنگشان حق را کی بود فتحی ز پی

جنگ با حق ناقه را پی کرده است / جان صالح زین عمل آزرده است

جان بوجهل از پیمبر عار داشت / زان مخلد خویش را در نار داشت

هر کسی کو با خدا بودش نبرد / وعظ و نصح انبیا سودی نکرد

در بیان نصیحت کردن آن پیشوا مر [illegible] اقتدا و ما برآهنگ [illegible] النبی [illegible]

گو فنا تر اما همه با آواز جلی / پس نصیحت کرد عباس علی

کین حسین ای قوم مرآت خداست / حاسد او حاسد ذات خداست

کینه حقد از دل بیرون کنید / عبرت از حال بلیس دون کنید

او نبودش حقد بر ذات آله / شد حسود آدم آن مردود شه

[illegible]

جزو جسم او بُدند اصحاب او | جمله را کشتند پیشش رو برو
با همه این کفر و جهل و خیره‌گی | وینهمه طغیان و ظلم و تیره‌گی
توبه گر آرید زین عصیان همه | رو کنید از کفر بر ایمان همه
من بعفو او شمارا ضامنم | زانکه باب رحمت و عفوش منم
ور ز فعل خویشتن نادم نشید | در طریق کین حق محکم بشید
مورد قهر خدا آید از جلال | بر شما آید عذاب از ذوالجلال
بر شما از قتل فرزند رسول | چون کند بیشک عذاب حق نزول
روز اوّل زرد گردد همچو کاه | رویتان پس سرخ و بعد از آن سیاه
زردی آثار پشیمانی بود | هم ز محرومی و نادانی بود
از دو دنیا خاصه از مال یزید | زرد رو گردید یعنی ناامید
نادم آیید آن زمان ز افعال خویش | چون چنان بینید روز حال خویش
نه بکف یک حبّه مال و ملکتی است | بر شما از خلق و خالق لعنتی است
قاتل حق بهر دنیا بوده‌اید | مال و دنیا اخذ هم ننموده‌اید

نه عذابی که شود افزون و کم | بل عذابی که ندارد کیف و کم
ما نخواهیم این عذاب از بهر کس | زانکه حق را مظهر لطفیم و بس
زان همیگوییم با آواز بلند | بر شما از راه لطف این وعظ و پند
ورنه ما از جنگ روگردان نه‌ایم | بهر حق در بذل جان محکم پیم
چه دانند اینکه حیدر دوده‌ایم | راه صحرای فنا پیموده‌ایم
آنکه تن را پی کند در راه دوست | تیغ ذو زد بین برکس ور کیان اوست
در صفا و نور ما شمع حقیقتیم | روشن از نور وجود مطلقیم
چون ز حق باشد ضیا و هوشمان | کی توان کردن ز پف خاموشمان
هرکه او پف کرد بر شمع خدا | سوختن مر ریش او را بد سزا
شمع حق را چون شما گیرید سر | روشنی او را فزاید بیشتر
ما نه آن شمعیم کز سر روشن است | شمعها ان روشن هنوز ذوالمنن است
شمع وحدت گر شما را هست گوش | گر شود بیسر نخواهد شد خموش
شمع حق اگر که دارید این گمان | که توان خاموش کردن از جهان

در مقاتله آن شیر بیشهٔ وجود با شیطان انسی نمود و معنی فنای المعبود رزقنا الله الملک الودود

شد علی با ذوالفقار حیدری
باز اندر جنگ قوم خیبری

هر ولی هست تیغش ذوالفقار
زانکه سازد نفی غیر کردگار

ذوالفقار آمد از آن بر شکل لا
از پی اثبات ذات کبریاست

هم ولی هم مظهر شیر خداست
وز علی بر دست او شمشیر لاست

تیغ لا مخصوص دست آن شهاست
دست غیر از ذوالفقارش کوته است

زانکه تا نبود موحد در نسق
کی تواند کرد کس اثبات حق

مثبت حق پس حقیقتشان ولی است
کس بدست عدل شمشیر علی است

مر ولی را هست بر دست ولا
تیغ آهن گاه و گه تیغ دعا

اینکه هم ذات خضر خوانده است
تیغ لا بر هر چه جز حق رانده است

قصد شیر حق نه قتل و غارت است | زانکه او دریای لطف و رحمت است
ور نه گر اندک نهیب وی کند | شیر گردون زهره و دل قی کند
الغرض چون ساحت میدان همه | گشت خالی ز اجتماع آن رمه
چشمهٔ فضل و کرم بحر حیات | روی رحمت کرد بر آب فرات
در فرات آن بحر دین داور سبک | کرد خالی اهتمامش آن سبک
مشک را پر آب کرد و بازگشت | سوی خرگه شاه میدان باز گشت
پاس اکرام و وفا را آنجناب | تشنه لب برگشت از دریای آب
زیرا دل جانب اهل وفاست | این خود ارکان معنی فقر و فناست
مر فنا را شد وفا اول قدم | و آن بود نفی حدوث اندر قدم
نفی حادث ترک هستی کردنست | روی بر اعلای هستی کردنست
ترک هستی نیست بذل جان و سر | جان چه باشد هست آن حرف دگر

در معنی فنا فرماید

شرح حالش را نگویم بیش از این / زانکه دل بیطاقتست و خرده بین

ترسم از این بیش گویم حال او / زانچه آمد بر سر از اقبال او

این دل نازک طبیعت خون شود / رو بهامون آورد مجنون شود

منتظر باشد همین افسانه را / بانگ هوئی بس بود دیوانه را

این دل عاشق بهانه جو بود / چون بهانه یافت آتش خو شود

بی سبب بشکست او را حوصله / چون سبب یابد بدرد سلسله

بی سبب بر خود نگرید روز و شب / آب گردد گر بدست آرد سبب

خاصه اسبابی که گوئی در جهاد / دست عباس علی از تن فتاد

حرف ما را باز دل در بر طپید / هر که گوش استاده بود و می شنید

گفتم اندر بر دل غم پیشه نیست / ضیغم آشفته اندر بیشه نیست

بر کنام کو گرفتار خود است / فارغ از من محو دلدار خود است

نیست هم حالی چو سابق در برم / بر اسیری رفته است از کشورم

رفته اندر شهر چین هوی دوست / خاک بر سر میکند در کوی دوست

زبدة الاسرار را ایمرد دین | تا نخوانی رو منه در راه چنین
زانکه دارد راه چنین افزون خطر | زین کتاب از راه کردی با خبر
اصطلاح حبیب میان او دل نیاب | پس قدم در راه چنین نه با شتاب
ذوق فهم زبدة الاسرار من | گر نداری از طریقت دم مزن
هر که ذوق جان گل بستان اوست | زبدة الاسرار خبر زجان اوست
ذوق معنی غیر ذوق صورتست | ذوق معنی روضهٔ بی آفتست
ذوق حس دارد یقین هر جانور | ذوق معنی ذوق عشق اهل نظر
گر نداری رشتهٔ عشقی بکف | بر تو زیبد چونکه حیوانی علف
ذوق عرفان میدهد آدم نشان | ورنه هر کس راست ذوق آب و نان
نیستم مرد اکنون اینجا بایست | کاختلاف ذوقها گویم که چیست
نکته بشنو حرف ما چالاک شو | در طریقت واقف از ادراک شو
زبدة الاسرار ما را اندکی | گر تو فهمی عارفی و مدرکی

[illegible] اینکه تا مالک چشم از امید

فانا الرحمن [illegible]
[illegible]

هم شناسی زاد کامی خود نه پست
زبدة الاسرار درکان فن
زانکه ذوق فن در کار [illegible]
حاجت [illegible] زبدة الاسرار [illegible]
خواهی ار اسرار ما را ابشاری
بایدت تحصیل ذوق دیگری
هم ان ذوقی که در کار خداست
ادمی را فهم ذوق دیگر است
هم چنین هم ذوق انسان ای ولد
عارفانرا فهم ذوق می بود
بیش ذوق عارفان اندر بیع
فهم ذوق آدمی بهیمیست

تا نیابد ذوق عرفان زاد لت | زبدة الاسرار ندهد حاصلت
هر کسی اندر جهان جست و جو | طالب هر چیز گردد ای عمو
باشد از وی حاصلی را ملتمس | حاصل این شوی عشق است و بس
شور عشقی کو بسر داری بیاب | راه و رسم عاشقان زین کتاب
زانکه کار عشق فانی بودن است | راه صحرای عدم پیمودن است
این فنایت بی بقائی کی بود | هر فنائی را بقائی بود
چون بشور چین عشق آن پری | رو کنی بگذر ز ملک و سروری
پیش شاه چین از هستی دم مزن | ورنه خود را بیجهت برهم مزن
دعوی هستی بود خود بینی است | در حضور پادشاه چینی است
چون شدی در پیش شاه چین عدم | هر چه خواهی بخشدت بی بیش و کم
چون نخواهی هیچ اندر راه عشق | خواهش است بندگی شاه عشق
محرمی اندر حریم حضرتش | واگذارد بر تو مال و مکنتش
شاه چینی را اگرت با او سر است | در حجاب قدس پنهان دختر است

طالب او چون شدی پیری گزین | ورنه خود رسوا مکن در شهر چین

چونکه بر دستور آن شیخ امین | عرضه کردی خویش را بر شاه چین

عشق او جو ترک سر و خانمان کن | پیش شمعش خویش را پروانه کن

آمد اینجا یادم ای نور دو عین | قصه داماد شاه دین حسین

قاسم آنکو کرد جان کابین عشق | زد قدم مردانه پس در چین عشق

آستین عشق را بالا شکست | شیشه هستی به سنگ لا شکست

شد بنزد شاه چین مردانه‌وار | کی شه بی مثل و بی انباز و یار

بر بشارت گرچه از خود مرده‌ام | چون بنود دم مسیح جان آورده‌ام

گر قبولت هست در کوی فنا | سازمت این جان مسکین را فدا

شاه فرمودش که ای نیره ناگزیر | بایدت دستوری از پیر کبیر

جو ز وی تا بیند تا پیر رهت | از ره مقصد نماید آگهت

در زمان شهزاده فرخنده کیش | شد مؤید از روان باب خویش

یادش آمد کز پی دفع محن | بسته تعویذی ببازویش حسن

تا ترا چون بنیند آنشاه وحید | فارغ از اندیشه و بیم امید
جز غم عشقش هوائی در تو نیست | فانی او ئی و مائی در تو نیست
نی طمع بر ملک و مالش بسته | نی دل و جان بر عیالش بسته
ملک و دختر بر تو بی پروا دهد | هرچه دارد مر ترا یکجا دهد
چون قدم در عشق شاه چین نهی | بایدت تحصیل پیر آگهی
تا وی آموزد ترا رسم سلوک | تا چسان رفتار باید با ملوک
خاصه شاه چین که سلطان [illegible] ست | جان سلطانان چاکر پیشش فناست
مشکلی چون پیشت آید ای فقیر | باز کن تعویذ و بین دستور پیر
قاسم از دستور آن شاه رؤف | یافت چون از رسم و راه چین وقوف
بر دو آن تعویذ مرد راه عشق | پا و سر گم کرده نزد شاه عشق
این زمانش دید شاه بی نظیر | سالک چین گشت با دستور پیر
آمده در خانه از ره نی ز بام | با خبر از راه و رسم چین تمام
شاه فرمودش که پیر راه چین | شیخ ربانی حسن سلطان دین

این صدا بر جان طالب غالبست | عاشق بی دست و پا را جاذبست

جان عاشق زین صدا خرم شود | بهر رفتن دست و پایش کم شود

زین صدا عشاق بی سر روند | سوی میدان فنا از سر روند

این صدا و زحق ندای ارجعی است | زین صدا اگر گوش جان مدعی است

لاجرم قاسم زبانگ طبل کوس | چشم را نادیده پوشید از عروس

گشت یکسان پیش او عیش و عزا | بر سر عیش و عزا زد پشت پا

پیکی حق را گفت اینک حاضرم | هر بلا کز حق رسد بر جان خرم

عاشق صادق زغم آزاده باش | امتحان حق رسیده آماده باش

گفت چون ترسم که هست این جنگ جنگ | گو دهلی ترسد که زخم او ارزه

ای حریفان من از آنها نیستم | کز خیالاتی درین ره بایستم

عاشقم من کشته ام قربان لا | جان من نوبتگه طبل بلا

فارغم از طمطراق و از ریا | قل تعالوا گفت جانم را بیا

عیش و شادی نزد عاشق لعبتست | من نه طفلم نه بر آنم حاجتست

تو در اینحال از دعا مستغنیی | حق دعا گوید تو در وی فانیی

لاجرم فرمود پیر رهنما | مولوی آن قبلهٔ اهل دعا

چون خدا از خود سؤال و کد کند | او دعای خویش را چون رد کند

پس تو در حق فانی و بیهوش باش | او دعایت میکند تو گوش باش

چون در او گشتی تو فانی عن قریب | او دعاگوی تو هست و هم مجیب

باز باید گشت سوی مدعا | شاه دین فرمود قاسم را دعا

بد دعای شاه را معنی نه این | کو نگردد کشته در میدان کین

بل دعا این بود شه را اصلش | تا کند بر ذات مطلق واصلش

جان و سر را از برای ابتلا کو داد | در ره حق هرچه بودش پاک داد

در میان عیش عروسی را ندید | هرچه آمد تیر کین بر جان خرید

پیکرش در عشق شاه ذوالجلال | شد بزیر سم اسبان پایمال

ای ز جان در عشق شه تنها گذشت | ز اصل چین و فرع چین یکجا گذشت

ای اخی در کار دل مردانه باش | عقل را بگذار و دیوانه باش

معرفت مرذات باقی را سزاست | عارضی را نی که دیگر دم فناست
زان سبب گفتند ارباب شهود | اصل نبود نزد عارف جز وجود
وانکه باشد اصل نبود جز یکی | کثرت از ماهیت آمد بیشکی
وانکه واحد صادر از واحد بود | هر که داند غیر از این ملحد بود
چونکه مشرق گشت خورشید وجود | ذره ها را داد بود او نمود
ذره را در هستی استقلال نیست | نفس شمس است خود او فعال نیست
نسبت ذرات بر ماهیت است | خود عدم را با مهیت نسبت است
شمس را سایه نباشد ای پسر | سایه ها را آثار دیوار است در
سایه خورشید غیر از نور نیست | بر تو محسوس است و این مستور نیست
لاجرم فرمود پیر معنوی | بهر ما این رازها را در مثنوی
منبسط بودیم و یک جوهر همه | بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
چونکه ظاهر گشت آن نور سره | شد عدد چون سایه های کنگره
کنگره بیرون کنید از منجنیق | تا رود فرق از میان این فریق

در جهاد نفس کافر نه قدم — تا شود مکشوف اسماء قدم
چون تعیّن رفع گردد از میان — جز وجود حق نه بینی در عیان
چون توئی رفت از تو عین او توئی — بی تغیر بجسد و شطّ وجود توئی
در میانه چون نه ما ماند و نه من — زین فنا یابی بقای ذو المنن
خواهی ار تفصیل این شرح نکو — باش حاضر تا بیابی مو بمو
چون علی اکبر شهید کربلا — نور چشم انبیا و اولیا
دیدگان سلطان اقلیم وجود — خالق جان مالک غیب و شهود
ماند و هیچون ذات خود فرد و وحید — جمله اصحابش ز تیغ کین شهید
ای پسر یک قید تو اصحاب تو است — بگذر از اصحاب و یاران درست
رونق بازار عشق این مفلسی است — آخر کار فقیری بی کسی است
تا ترا دل بند اصحاب است و یار — چیست بیهوده در طریقت ره سپار
هر چه داری کن دمی قربان عشق — نه قدم مردانه در میدان عشق
یک تعیّن خویش و پیوند تو است — این تعیّن تا توئی بند تو است

رو که هستم من بدل دمساز تو / تا بمنزل همدم و همراز تو

چون شوی در منزل اسما مکین / کاخرین منزل بود آن ای امین

در سراپرده ز میدان بازگرد / باز از انجام بر آغاز گرد

کاندر آن منزل بتابید صد صمد / تو فنا فی الشیخ گردی ای ولد

پس عجایب بینی آنجا ای علی / دار مخفی هرچه را بینی جلی

سالکان راه حق را ای پسر / هست افزون اندر اینمنزل خطر

باید آنجا باز شیخ آگهت / بگذراند از خطرهای رهت

گرچه آنجا نیست جسم و جان خلیل / لیک باید شیخ جسمانی دلیل

بی چنین شیخی که سلطان دل است / خود از اینمنزل گذشتن مشکل است

چون علی اکبر بتابید پدر / سوی میدان بلا شد ره سپر

گرچه خود اندر طریقت شاه بود / عارفا نزار رهبر و همراه بود

لیک تا دانی تو ای فرخنده پی / کاین چنین باید نمودن راه طی

لاجرم شهزاده کامل لشتاب — شمس حق را جلوه گردید از سحاب

از سحاب نور شمس وجه پیر — جلوه گر شد بی اشارات مشیر

بینت اینجا مر اشارت را زبان — نی اشارت می پذیرد نی بیان

گرم شد زان جلوه جان آنجناب — در قتال خصم پی زد بر عقاب

بر زبان تیغ او لای دگر — گشت جاری بهر الّای دگر

چونکه الّا جلوه گر شد لا کجاست — در مقام عشق او و ما کجاست

حرص او چون دید معشوق وجود — بی تامل جلوهٔ دیگر نمود

بیشتر شد وجد و ذوق باده خور — گرد ساقی باده را پالوده تر

بعد هتک ستر او جانان او — گرد غالب شه خود بر جان او

گشت غالب بر دلش جذب الاحد — شد دلش مغلوب سرّ لا تعد

گشت شارق نور صبح معتدل — شد در او ظلمات کثرت مضمحل

وصف توحیدش چه در دل رخ نمود — هیکلی را دید کافزون دیده بود

در فنای شیخ لیکن ای فرید | جلوهٔ شیخ است ظاهر بر مرید
چون فنای ذاتی او را در رسید | ذات حق را در وجود خویش دید
نکته باریکیست بگشا گوش جان | تا نلغزد فهم پستت ای جوان
فهم این نی کار عقل دانی است | عقل را بگذار کاین وجدانی است
گوش تمان بگشا نکته‌ای عنود | در تعین مندرج باشد وجود
بل تعین در ظهورش بانک است | او چو خورشید و تعین کرمک است
در ظهور بخت خورشید وجود | کرمکان را کی بود بود و نمود
کرمک ار بینی تو اینت مذهب است | روز روشن پیش چشم نابینا تو شب است
ذات از فرط ظهور ای پاک جیب | هست در عین بطون مستور غیب
چون حجابات تعین جمله سوخت | نور خورشید حقیقت بر فروخت
هر تعین در وجود حق هباست | تا نگوئی نشاء می در کجاست
نشاءئی در باده و خود باده است | تا ننوشی باده کی گردی تو مست

شرح نظم مثنوی مولوی / نیست الا آن حسام معنوی

بحر الاسرار مظفرای جواد / غایتش نبود بجز مشتاق زاد

همچنین رحمت علی هر در که سفت / از زبان من سخنهائی که گفت

غایتش را کس نداند جز صفی / زانکه علت غایت است و مختفی

در فنای شیخ کردی ای فقیر / بر وجود علت غائی نصیر

این سخن را نیست پایانی پدید / شبه احمد کو که در میدان چه دید

باز گو زان یوسف دشت بلا / حیدر ثانی سمی علی با ولا

عالم اسما چه شد بردی عیان / ماند باقی یک تعین بس گران

آن تعین کاخرین منزل بود / بس گران در نزد اهل دل بود

گفت زین روزاده شاه شهید / این تعین را بجان ثقل امجید

هرچه نوشید از کف ساقی شراب / تشنه تر گردید و شد جویای آب

لاجرم مستسقی جامی ز شاه / گشت از میدان شد اندر خیمه گاه

رحمة للعالمین روحی فداك — ای فدای همتت جانهای پاك

ایکه تا در نظم عشق از همتت — گشته ام غواص بحر علمتت

هر زمان آید بدست فکرتم — گوهر دیگر بعون حضرتم

چه از تو شد جان صفی گوهر شناس — پس ترا گوید بهر نعمت سپاس

چون تو خود دانی سپاس خویش را — نعت خود آموز درویش را

تا ز تو شرح ثنای تو کنم — وز زبان تو ثنای تو کنم

همتت را تا صفی در کار دید — مثنوی را زبدة الاسرار دید

تا باخر یاریم کن در کلام — بل بعونت مثنوی گردد تمام

چون بعونت ترك جان و سر کنم — در حق اثبات علی اکبر کنم

چون علی در ذات شه ذوالعلا — شد فنا اندر فنا اندر فنا

سوی میدان شد روان بهر ستیز — جسم خود را کرد وقف تیغ تیز

آن ز حق بیگانگان بدپسند — کاهل شرع و قاری قرآن اند

جام تحقیق ای برادر نوش کن / معنی این علی را گوش کن

چون رسد سالک در اقلیم فنا / جانش گردد غرق دریای لقا

در وجود حق وجودش گم شود / قطره در دریا فتد قلزم شود

لاجرم در عالم صورت دگر / نیست یکمو از وجود او اثر

پس علی چون ره بجمع ذات کرد / نفی خود را ذات حق اثبات کرد

رست جانش از مقام تفرقه / در گلو گم گشت زاشتر شقشقه

وانشستش اندر مقام فرق خواند / چون نخست اینجاش سوی جمع راند

زانکه ذات آن شهنشه ذات هست / وحدت و کثرت همه در تحت اوست

چون علی را اندرین کثرت نیافت / نیست کثرتها و در وحدت شتافت

دید در صحرای وحدت واردش / متصل با ذات پاک واحدش

خطاب بنفس ناطقه و مناجات بدرگاه عارف حقیقی و عاشق واقعی

خود چه غم دیوانه را گر خوانده	که تو در ره خسته وا مانده
هین بروای عقل زین پس در طریق	با تو دیگر نی رفیقم نی شفیق
زانکه تو در دجله چو پایی پی	نی سواری نی سوار دلدلی
هم چو طفلان برنشسته بر نیی	در خیالت فارس دلدل نیی
عاشق دیوانه بجز شش بی پاست	اسب چوبین زیر پایش دلدل است
نی خبر از وجد دارد نی ز پل	هست یکسان پیش پایش خار و گل
هین بروای عقل ترک من بگو	در من دیوانه همراهی مجو
من چه غم دارم که شد پای تو لنگ	تو بجای خود بمان باش سنگ
ایکه درس عاشقی نا خوانده	تو بره سنگی و برجا مانده
ذوق عشقت گر چو نی در جان بدی	کوه و صحرا در رهت یکسان بدی
ای صفی تا چند این طاق و طرم	هر چه خواهی گو و کم کن اشتلم
لحظه بر جای خود ساکن مباش	گفتمت سیلاب خانه کن مباش

حضرت صفی

در شرح احوال خضر و ... علی نبینا و علیهما السلام

در بیان ... چون طالب سالک

در بیان لزوم شیخ کامل در ابتدا ...

در تحت اراده او اراده واختیار و دانش خود را مضمحل کند
چنانکه میت در تحت تصرف غسال و معنی موت ارادی
این است وآنچه در مقام تکمیل از آن شیخ ربانی بظهور رسد
باید سالک بقوه ارادت سلوک متحقق شود تا بمقام
فنای فی الشیخ فایض گردد بعون الله تعالی این لطیفه را
دریابد که چون خضر علیه السلام کشتی را سوراخ کرد نسبت
اراده را بخویشتن داد و فرمود فاردت ان اعیبها و در
قتل غلام فرمود فاردنا یعنی باراده خود و حضرت علام
الغیوب او را بقتل رسانیدیم و سر اشتراک اراده
وچون تعمیر آن دیوار شکسته نمود فاراد ربک گفت و
نسبت اراده را بدون شرکت بحضرت واجب الوجود
داد وتحقیق مراتب مذکوره را مستمع وآماده باش فافهم

[illegible]

پس روان گشتند زانجا هر دو تن / تا کنار [illegible] بحری عظیم

هر سه پس رفتند در کشتی درون / یوشع و موسی و خضر ذو فنون

شد چو کشتی سوی دریاره سپر / خضر پنهان زان کشتی با تبر

کشتی نو ساز را سوراخ کرد / جان موسی [illegible] کرد

گفت آوردی بدل امری شنیع / گفت با من گفتمت این [illegible]

گفت ز اول جرم حق آسان کند / جرم اول بود شاید زان گذشت

پس چو از کشتی بساحل آمدند / با غلامی در صفت [illegible] آمدند

خضر خوانداو را ز یاران تفاق / در کنار و کشتنش از تیغ [illegible]

باز شد آشفته موسی کی پناه / از چه کشتی بی گنه را بی گناه

گفت گفتم صبر کن در کار من / چونکه واقف نیستی ز اسرار من

گفت غافل بودم این بار دگر / عذر من از عهدی شکستم در پذیر

پس روان گشتند زانجا هر سه یار / تا بسوی قریه شان شد گذار

تا ترا این دل درست و بی‌غش است — رهزن جوران عنود سرکش است

چون بدست شیخ ره دادی دل — شیشت را بشکند شیخ بدل

تا ز نشتر نفس کافر وا رهد — زان رهید اشکسته را مرهم نهد

لاجرم فرمود حق با اهل سر — هست جایم در قلوب منکسر

هر دلی کو شکست اندر دمی — در دل بشکسته تانی جستنم

گر دلت بشکست انکو در دمی است — زین شکستن صد درستی در پی است

دل گر او یار است گو بشکسته باش — ور طبیب آنست کو جان خسته باش

خطاب به پیر طریقت

ای علی رحمت ای شاه نخست — که دل ارباب دل در دست تست

گر دل ما را غم عشقت شکست — گو شکسته باش گر بهر تو است

در دل بشکسته چون داری تو جا — شد دل اشکسته ما را مدعا

باز گو ای عارف کامل مقام | خضر بر بید از چه حلق آن غلام
وا ز اراده حق بر آن فعل نیک | خویش را با حق چرا سازد شریک
لب بتحقیق اردنا بر کشا | بر رخ معنی در دیگر گشا
سوسیا باشند کردار یقین | والدین آن غلام از مومنین
وان غلامی مشرک و نااهل بود | همچو کنعان پای تا سر جهل بود
کشتنش زان گشت بر ما مفترض | تا دهیم اولاد صالح در عوض
سوسیا این نکته ز اسرار من است | گرچه در شرح تو نا مستحسن است
ای صفی ای خضر وقت عارف این | شرح این فعل خضر را کن بیان
نفس اماره است آن کش غلام | کشتنش بر خضر واجب بی‌کلام
عقل و روح آن والدین متقی | که از ایشان زاده این نفس شقی
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر | دامن آن نفس کش را سخت گیر
پیر را نبود در این کشتن غرض | جز که نفس مطمئن بدهد عوض
نفس را تسلیم پیر راده کن | شرح این جوانخواره را کوتاه کن

ریشهٔ نفس دنی را تیشه کن — فعل خود پس فعل حق اندر میان

تا هنوز اندر قتال نفس دون — اشتغالی هست جانت را فزون

در میان بین هستی خود را تو بار — فعل خود یکجا بحق راجع مساز

چون ز هستی جان تو مطلق شود — خواهش و فعلت تمام از حق شود

هستی حیرت حقیقی این بود — وین مقام عارف حق بین بود

بازگو ای قطب افلاک وجود — علت تعمیر دیوارست چه بود

[illegible] ختی در آن جداری منتخب — فعل را نسبت چرا دادی برب

[illegible] اندر زیر دیوار مجاز — بود گنجی کان حقیقت بود دراز

وان دفینه از یتیمی چند بود — کز پدر میراث بر فرزند بود

صاحب آن بود مرد صالحی — نی ز حق بیگانه و [illegible] صالحی

پس ارادت کرد رب ما و تو — گر برند آن گنج فرزندان او

گر که می افتاد دیوار ای کلیم — فاش میشد گنج اطفال یتیم

این جدار ایجان مجاز و کثرت است — زیر آن بنهفته گنج وحدت است

سالک اندر جمع چون قایم شود	وز دوام ذات حق دائم شود
فرق بعد از جمع دیمومیت است	واصلان را سر قیومیت است
سالک اینجا مظهر قیوم شد	بود دایم ذات او دیموم شد
روشن از جمع است چون خود شمع او	فرق کی گردد حجاب جمع او

زان بعفو ذنب شاه ما خلق

ما تقدم ما تاخر گفت حق

در معنی انا فتحنا لک فتحا مبینا لیغفر لک الله ما تقدم من ذنبک و ما تاخر و یتم نعمته علیک و یهدیک صراطا مستقیما

بدان ای سالک طریق هدایت و طالب وصول بسر منزل ولایت که چون انسان کامل که مظهر اسمای حسنای الهیه است از مرتبه وجود بعالم ملک و شهود تنزل کند و متلبس بلباس ناسوتی عنصر گردد بتعینات امکانی که هر یک مرتبه ایست از مراتب وجود متعین شود و تعینات مذکوره را حجب

[illegible]

ذات و جمیع اسما و صفات شود امینست نکته و ما تأخر

والله العالم بحقایق الامور

احد اتو شمع جمع وحدتی
تو مقید در لباس کثرتی

تو بذات خویشتن بودی احد
نه تعین بود ذاتت را نه حد

گر کنون اندر لباس کثرتی
ماسوا را علتی و غایتی

تا شود معلول از علت خبر
نسبت از میم امکانی کمر

چون سفر کردی ز جمع خود بفرق
ساخت روشن نور ذاتت غرب و شرق

جانت چون پوشیده البسه ما بس
از تعینهای امکانی لباس

وان تعینهای امکانی لقب
شد حجاب طلعت ای کامل ادب

وان حجابات ارچه اندر جنب تو
محترق بد گشت هریک ذنب تو

پس ترا آموختم در عین فرق
شرط توبه ای امام اهل دلق

توبه چبود گر گشائی نیک سمع
از مقام فرق برگشتن بجمع

توبه چبود نزد ارباب شهود
جمع بعد از فرق در قوس صعود

[illegible]

در مقام فرق ای کامل نصاب	نیست با جمیع ما کم موجب
نعمتی دادم ترا افزون و خاص	کان ترا دارد کمال اختصاص
انبیا را من ندادم بیشکی	آنچه دادم بر تو الا اندکی
شکر این نعمت ترا باید فزون	ورز عهد شکر آن نایی برون
ما ترا در شکر خود نصرت دهیم	صد زبان در شکر این نعمت دهیم
کن سپاس ما که داری ای نبی	ظاهر و باطن معین چون علی
گرچه او یار است با هر کس نهان	لیک یار تو است در عین عیان
او صراط مستقیم است ای حبیب	نیست هر کس را از این نعمت نصیب
پس ترا مخصوصه دادم این نعیم	با دیت گشتم براه مستقیم
احمدا تا شاکر این نعمتی	مستحق صد هزاران رحمتی
احمدا تا حیدرت باشد معین	در دو عالم خسروی و بهترین
احمدا ذات علی ذات من است	محو او ثابت در اثبات من است

در معنی کریمهٔ یا ایها المزمل

احمد از سر بفکن دلق را	بر ولای مرتضی خوان خلق را

١٠٤

ووجدک عائلا فاغنی

تو ز بودی تو ازین گنج اینت
کی بفقر اندر شدی درویش تر
از آن گنج غنی حق ماست
انچنین گنج از دو جهانی بود
بس ترا دادم من این گنج و بخش راه
تا شوی اندر دو عالم پادشاه
دادمت زین گنج غنی بی‌دوام
صاحب ...
تا شوی در فقر محی سروری
فقر را از غنی ذات خود غنی
ای شهان بودی ز اوج فلک
صاحب گنج معنی و ملک معنی

از شریعت این ولایت مقصدست	ور نه بی شرع این ولایت مرتدست

الم یجدک یتیما فآوی

احمدا از یتیمی را بیاد	چون ترا دیدم یتیمی نامراد
نه تو بودی آن یتیم بی پدر	از یتیمی بی نوا و دربدر
پس شدم من خود کفیل و ضامنت	دادم اندر صدر عزت مسکنت
خود پدر گشتم ترا از جد و حال	تا شدی زان تربیت صاحب کمال
دان علی را از ابتدا تا آخرت	ساختم هر جا معین و یاورت
پس دل و جان از عطایم شاد دار	وانچه کردم با تو احسان یاد دار

ووجدک ضالا فهدی

احمدا یاد آر کز فقد وجود	رخت بستی چون با قلیم شهود
تو بصحرای شهادت گم شدی	هم جدا چون قطره از قلزم شدی
من نمودم ره ترا در بحر جمع	روشنت کردم بجمع خود چو شمع
گشتم از فضل خود ای در یتیم	رهنمایت بر صراط مستقیم
دادمت در ظل قرب خویش جا	تا تو باشی گمرهان را رهنما

فاما الیتیم فلا تقهر

پس یتیمان را که در مهد غمند
بی پدر و مادر و بی همدمند
سایه بان باش و ... نوازش کن تو نیز
... بعز

واما السائل فلا تنهر

سائلان را ... بهر ... ای مه
... ز خود ... مران ...

زانچه دادم بر تو حب لابد … چون گشته آب ها صافی داده

وَ اَمّا بِنِعمَةِ رَبِّکَ فَحَدِّث

کن حدیث از نعمت ما بر کرده … زانچه دادم بر تو زانعام و شکوه
نعمت تام خداوند ولی … بر تو و خلق است در معنی همی
در ره مهر علی انگشت افت … نعمت خاص مرا همچون تو یافت
تو از این نعمت که داری ای غنی … هم بده بر بندگانم قسمتی
مهربانم من رسی بر بندگان … خواهم این نعمت بر ایشان [illegible]
هر که زین نعمت نگردد بهره ور … نیست اندر جسم و روح بشر
نعمت بهر خاصان شد تمام … گرچه زان بی بهره ماند عام
زین نعم جان بشر کامل شود … جان حیوان گرچه زان غافل بود
احمد از این نعمت خاصم بخلق … بهره ده تا ما کرا بخشیم خلق
گرچه زین انعام خاص نبی … بر خلایق هست منت مرا
لیک بر ما احمد امنت نهد … دست بیعت بر علی هر کس دهد
چیست بیعت جان بحق بفروختن … خویش را در نار عشقم سوختن

[illegible]

بهر جانبازی بدور شمع جمع — بیخیال از مزد جانبازی بشمع

هیچ کس را نی خیالی در نظر — جز خیال آنکه خود را زود تر

ناگهان بر شعله شمعش زند — جان خود را پیشتر قربان کند

جان هر یک فارغ از اندوه و غم — جز غم اینکه یکیست این جان و کم

جان عشاق و دو پروانه بنام — پر زنان بر دور شمع حق تمام

نی خبر از جمع و نی از فرقشان — غرقه عشق از قدم تا فرقشان

خرقه بر باد محبت جو نشان — تیغ رو بین بر کس و ریحا نشان

آن یکی سرمست و آن دیوانه — آشنا با حق زخود بیگانه

نه دو آنکه عاقل و دیوانه کیست — آشنا با حق که و بیگانه کیست

کرده شیدا عاقل و دیوانه را — هشته از کف گنج و هم ویرانه را

غافل از آن کین خود آب آتش است — یا که آب آرام و آتش سرکش است

بود قحط آب گر از بهرشان — کنده بد سیلاب مستی شهرشان

نزد آتش خواره کآتش کش بود — کو نباشد آب چون آتش بود

نیست آتش خواره را حاجت باب — آب عالم گو شو و خشک و سراب

اشتر جانم دگر دیوانه شد / جانب صحرا دوان از خانه شد
اژدها آورد بیرون شقشقه / کرد عقلم را ز بلبل لقلقه
باز شیر جذبه ام زنجیر کند / کی شود این شیر در زنجیر بند
بستن شیر است اگر اندیشه ات / باید از زنجیر سازی بیشه ات
آنکه به زنجیر ساز ما کجاست / گو مسلسل گفت راز ما کجا
گوید از زنجیر زلف آن نگار / نکتها تا شیر جان گیرد قرار
مرهم از زنجیر سازی بازی است / کار مجنون سلسله پردازی است
عرف زنجیرم بی تدبیر بود / بند عاشق ورنه کی زنجیر بود
جذبه مجنون نوازش شیرهاست / موبموی زلف از زنجیرهاست
شیر بستن را که عشق بر سر است / هرچه زنجیر است در مجنون تر است
چونکه دیوانه است حالی شیرها / زلف او بل تاو بد زنجیرها
دلبرا زنجیرها گیسوی تو است / جان ما آشفته اندر موی تست
زیر زنجیرت چه عمری خفته ایم / هین بده زنجیر تا آشفته ایم
من ز زنجیر تو چون دیوانه ام / در جهان اندر جنون افسانه ام

[illegible]

هست این تفویض محض و منفعل است
مذهب قدریه است و باطل است
از اهل دل کرده رسالت ...
اهل این مذهب چو کسی در ...
همچنین افعال را ای محترم ...
کردی بیچاره نسبت الخ
از تصرف خویش را مانند او
اختیار ...

عون حق گر شامل انسان نبود	کی خود او حمل امانت مینمود
از امانت در میان آمد دو شیء	هر حملش ای غیاث المستغیث
قلب ما را از عنایت کن قوی	هم بده توفیقمان در رهروی
این امانت بس شده سنگین بدوش	آمده از عالم مستی بهوش
حمل این بار آدم نازک عیار	چون کند جبر است این یا اختیار
نکته تفویض و جبر آمد به پیش	ای حکیم اینک فراده گوش خویش
خویشتن را پای تا سر گوش کن	جام تحقیقی ازین خم نوش کن
حل این اسرار کار عارف است	کی کلامی زین معانی واقف است

در بیان نفی تفویض و تحقیق ایاک نعبد و ایاک نستعین

نسبت ایاک نعبد گر تراست	گوش هوشی بر سلوک و فعل ماست
چون عبادت را بنفس خویشتن	تو دهی نسبت برار باب فن
هر نفس اثبات قدرت کرده	ثابت او را حول و قوت کرده
باطل است این زانکه گشت آن مرد کار	مستقلا مع اختیار

هست این هم موجب ابطال شرع
مذهب جبر است و باطل از اصل و فرع
پس میان هست این جبر و قدر
با کمال عدل حق بی اختلاف
همچنانکه مذهب تفویض بود
مختلف با اصل توحید وجود

[illegible]

[illegible]

نه بنمود او در حضور کردگار | مستقل او ادعای اختیار
کرد بل خود را ز اختیار او منخلع | تا نگردد اصل وحدت منقطع
داد بر خود نسبت ظلم آن امین | تا نباشد بهیده تکلیف دین
خاصه آن تکلیف کز رب بشر | کرده بد پس نهی از اکل شجر
نکته انا ظلمنا پس بجاست | کاعتراف بنده بر عدل خداست
گفت زان جعفر امام دین پناه | در میان جبر و تفویض است راه
همچنین ایاک نعبد نستعین | هست بر اثبات این معنی معین
چونکه واضح شد ترا این مسئله | تا خبر تحقیق دیگر شو هله

تمهید ثانی

چونکه انسان ز خداوند مجید | بی مکان بر صورت خویشش آفرید
لاجرم یکبار مرآت بشر | شد صفات ذات مطلق جلوه‌گر
یعنی آدم مظهر یکتا بود | شاهد این علّم الاسما بود
آدمی پس بشنو این شرح عجیب | دارد از هر یک صفات حق نصیب
چون یکی ز اوصاف حق است اختیار | پس در انسان هست هم این اعتبار

چیست بالاتر از این جهل ای پسر / کادمی با بیضهٔ عجز بشر
ضعف خود را بیند و با این نوا / شانه بدهد زیر بار این گران
پس یقین محتاج عون حق بود / زان عنایت کار او آسان شود
گشت خوش معلوم از این معنی مرا / لم اطلاق عبادت بر دعا
نصرت از حق است این حکمت بدان / مذهب تفویض پس رفت از میان
زانکه تفویضی بداند ای خلیل / نصرت حق را بفعل خود دلیل
فعل خود دید از عنایت غافل است / لاجرم آیین و فعلش باطل است
از پس ایاک نعبد رب دین / کرد از آن تعقیب عابد نستعین
یعنی اندر ره چو بنهادی تو پا / استعانت بایدت جستن از خدا
سالکی بی عون حق یا بگسلی / می‌رسد هرگز کجا بر منزلی
که بود مابین جبر و اختیار / راه این هر دو میان است ای ولی
راه ما پس گشت خط مستقیم / وانکه در راه است ایمن و حکیم
تا که در ره مستقیم و مستوی است / بی‌یمین و بی‌یسارش کار نیست
منحرف چون گشت از ره معوج است / در طریق اعتدال او خارج است

سالکان را منزل جمع نقط | نقطه باشد چون رسد بر نقطه خط
تا بنقطه سالکی تا واصل است | اعوجاج و استوا را قابل است
استوائیش طی نمودن راه خط | منحرف ناگشتن از حد وسط
اعوجاجش چیست مرد ره بسیار | گاه رفتن بر یمین و که یسار
چون ز خط شد منحرف معوج بود | ز استقامت جان او خارج بود
جبر و تفویض اعوجاج از راه ماست | امر بین الامرین آن استواست
خط ما چون نشد بنقطه متصل | اعوجاج و استوا گوای دودل
جبر و تفویض آن یسار است و یمین | همچنین تشبیه و تعطیل ای امین
لاجرم جعفر امام دین پناه | اینچنین فرمود با اصحاب راه
مولوی فرموده زان بیعون حق | گر ملک باشد سیاهستش ورق
هم عیان کرده اسرار دعا | کامر حق شد بر دعا ما را چرا
که مرا میخوان و کن بر من ایاب | تا دعایت را نمایم مستجاب
وانکه استغنای عون از حق نکرد | جان خود را با دعا ملحق نکرد
هست مشرک زانکه اندر کار و بار | دیده خود را مستقل در اختیار

دان صراط المستقیم است ای فتی | در میان نقطتین اقرب طریق
دان خطوط دیگر ای صاحب کمال | کاطول آمد شد ره اهل ضلال
پس صراط راست خط اقصر است | گر همین آن خطوط دیگر است
هر خطی کان اطول است از آن گر | راه او تا نقطه باشد دورتر
تا نگوید آنکه عقلش کوته است | کان خطوط از بهر دوری ره است
دل نباشد راه وصف و حد نیست | وحدت حق ظاهر اندر کثرت است
کی رسی بر تو وحدت ای رفیق | جز که گردی سالک اقرب طریق
گفت زان سجاد زین العابدین | قبله اهل حقیقت شاه دین
رب سیته بی آلهی یا ودود | در طریقی کوست اقرب بر ورود
ذات حق چون واحد آمد بی یکی | سوی او همراه او باشد یکی
ذات حق چون رهنمای مطلق است | مقصد ما هم بود ذات حق است
پس ره ما هم که ذات واحد است | واحد است و اندر آن فاسد است

در بیان اینکه ذات ما ظاهری است و باطنی باطنش متصف به حد نیست و ظاهرش متصف بکثرت در ظاهر عبد است در باطن حق

چون شنیدی وصف راه و رسم آن
از ره اثبات باید بشنوی
[illegible]

کی بود در بطن آخر عالی	همچنین در ظهر اول تالی
کیست عالی آنکه از ره کمره است	جسم را گوید که آن ذات الفراست
کیست تالی آنکه دانی همت است	نور را گوید که جنس ظلمت است
چون تو دانی حد خود اهل دلی	نیستی عالی و تالی عادلی

در تحقیق صراط الذین انعمت علیهم اینا الی الخ اکو
معنی بکشا انعمت علیهم را در نیابی تا انکه
اهدنا الصراط المستقیم ز انجاست و از حق کند
راه مستقیم این معنی تو مجوب بنا نعمت اهل
نمود انعمت علیهم فهو انعمت اهل الله این
و مومن نعمت خاص الهی کرد تا نکو
[illegible]

هر چه خواهم زین بیان گردم خموش	شورش عشقم آرزو دیگر بیش
گر چه خاموشی است نزد ما حسن	لیک من بی اختیارم در سخن
چون سخن زانعام خاص حق نیست	لازم اظهارش باهل نعمت است
گر تو زاهل نعمتی و منعمی	بر بیانم گوش جان بکشا دمی

[illegible]

اینولایت چیست در راه آمدن ... هم ز جان تسلیم مرد حق شدن

با فقیه و قشری گم کرده راه ... اینولایت راست ناید ای پناه

اینولایت عشق شاه دین علی است ... بیعت و تسلیم بر دست ولی است

هر ولی را دست دست مرتضی است ... دست حیدر بی گمان دست خدا است

پس چو با دست خدا بستی تو عهد ... در صراط راست داری جد و جهد

پس چرا از نعمتش بیگانه ایست ... حیف کت آگاه جان از نکته نیست

چون ندانی نکته گویم فاش من ... نکته گو من نکته من قلاش من

من رسیدم نکته‌ها را مو بمو ... با تو گویم گر تو باشی نکته جو

آن صراط مستقیم منجلی ... هست راه نعمة الله ولی

[illegible] انعمت علیهم این بود ... وین نعیم مخصوص اهل دین بود

نعمة الله نعمت آورده است ... خوان ز بهر رهروان گسترده است

الصلا ای طعمه خواران الصلا ... نعمتش عام است یاران العطا

هر که ننشیند براین خوان نعیم ... هست گمراه از صراط مستقیم

زانکه دست نعمة الله ولی ... دست بر دست است تا دست علی

[illegible]

معجزانه از اهل این رحمت نمود / چونکه رحمت کرد بر نعمت فزود

چون نمودیم از در رحمت دخول / یافت بر ما نعمت بی‌حد نزول

نعمت ار خواهی بجرم خود چه ما / معرفت شو از در رحمت درآ

جرم هستی با علی رحمت است / بخشد بدهد فراوان نعمت

ای خوش آن کز باب رحمت رو نشد / باب رحمت بر رخ او سد نشد

هر که آمد زود گو داخل شود / ورنه در بستند و سد حایل شود

سابق آمد باب رحمت در طلب / پس آن باب قهر است و غضب

باب رحمت بر تو اول گشت باز / چون ز رفقی شد غضب را چه [illegible]

رحمت حق بر غضب بس سابق است / باب رحمت باز بهر عاشق است

چه از در رحمت در آیی عاشقی / ذات سبحان را بر رحمت سابقی

حق تعالی بر سر خوان ولا / اهل رحمت را زند دایم صلا

تا که بدهد جان دلیر و جان حق / هم دهد لیس بر سر پایان حق

که هر سر طلبت یادی نمودند ناصرین حق
و ناصر مظلوم ابی عبدالله الحسین علیه السلام

[illegible]

چونکه تنها بوده‌ام از قدم — هم در این صحرا ز تنهائی علیم
هر کسی را من معین و مونسم — گرچه این سان همچنین بی کسم
بی کسی مستلزم ذات من است — ذات من برهان اثبات من است
گر چنین بی مونس و یارم بجاست — بهر بی یاران چو من یاری کجاست
ای خنک جانی که عشقم وارثش هستم — او بود یار من و یارش منم
من ندارم یار و بی یاری نکوست — هر که از من نگرد یاری یارم اوست
یاری من کار هر او باشش نیست — سر سلطانی بهر کس فاش نیست
گر کسی کامروز یار من شود — پرده ودرد پرده‌دار من شود
کشته‌ام بی یار و گر بود یار حق — ترک سر گوید شود سردار حق
هر که دارد نوبت سر بار نیست — جان چه باشد وقت جان پرداز نیست
مرحبا جانی که جانانش منم — جان دهد بهر من و جانش منم
روز میدان داری اهل دل است — بارهای عاشقان بر منزل است
گر در اینجا باری افتد چه غم است — زانکه زانجا تا بمنزل یکدم است
اندرین منزل زناوفو للعهود — محمل زینب بجا آمد فرود

جان او را ذات پاکم ضامن است / با وجود آنکه جان هم از من است

لیک هر کس جان براه من دهد / بر سر و بر جان من منت نهد

گرچه باشد صد هزاران منتم / بر کسی کو یافت جا بر حرمتم

لیک دارم منتش را هم قبول / که دهد جان در ره آل رسول

شیحهٔ حق حضرت بیچون و چند / چون بدینسان گشت در میدان بلند

هر کسی جان داشت از جا کنده شد / طالب این نعمت پاینده شد

جان موجودات یکجا ز انخروش / گشت از جا کنده و آمد بجوش

جان موجودات یکی ز ان صدا / ز ابتدای خلق عالم تا بنفخ

گشت حاضر از پی غمخوار ریش / هر وجودی تا نماید یار خویش

بود بیماری اسیر بستری / حق نژادی بیکسی بی یاوری

رفته بود از ضعف بیماری ز هوش / شیحهٔ حق مر ورا آمد بگوش

نیم جانی بود اندر جسم او / هم ز جا بنواخت آن اسیری قسم او

جست از جا زان صدا همچون سپند / شد علیل حق ز جای خود بلند

کامدم ایدوست اینک ناتوان / هست اندر تن هنوزم نیم جان

هر من اختصر بر خلایق دادرم	در غمش از سنگ وگل بی کمترم
جان ندارد آنکه زنجیر عشق او	دار دار حق روح و جانی آرزو
من که دارم صد هزاران جانی ...	عشق زنجیر است و جان من ...
می کشد زنجیر عشقم بی حدید	کی از این زنجیر تا نم سر کشید
هست جانم از زنجیرش کله	خویش را خواهد همی در سلسله
دید چون از دور شاه آن کشمکش	شمس اجلالش بجز که گرد رشش
منعطف کرد او عنان ذو الجناح	رفع غوغا تا کنند زاهل صلاح
دید کاین ... بی یار علیل	عشق بروی داده بانگ الرحیل
گفت بگذار ترک جان ...	شیشه جانراز نه خواهد بسنگ
وان اسیران ... آرزو	در میانشان نیست زایشان گفتگو

در مکالمهٔ خضر با سیدنا ... صلوات الله علیهما

کرد او را بانگ شه کی شیر حق	هر که داری عار از زنجیر حق
ور نداری ننگ مردانه دلیر	بایدت گشتن براه حق اسیر

بعد من خواهی شدن خوار و اسیر — بر تعینها خداوند و امیر
دست و پایت رفت چون در سلسله — کرد باید در تعین حوصله
سلسله سر تعینهای تو است — کان ز امر حق بدست و پای تو است
زین تعینها نگردی ضیق تنگ — گردنت را گشت او چون پالهنگ
گر شوی دیگر ز آن قید و اثر — عالم امکان شود زیر و زبر
با تعینها بساز و دم مزن — دم از آنچه پیشت آید هم مزن
تنگ گردد شیر اگر حوصله — زر دوانند از دار خود سلسله
سلسله گر تو ز دست و پا فتد — چرخ از گردش جهان ز اجرا فتد
سلسله پس لازم ذات تو است — و این تعینها ز اثبات تو است
سلسله چبود ترا بر دست و پا — فرق بعد از جمع در عین رضا
سلسله چبود ترا نسبت بذات — آن تعینهای اسم و صفات
گر چه اینم از تعین برتری — ساعتی دیگر تعین پروری
رو بخیمه‌ای ولی ذو المنن — تا نبینی زیر تیغ دشمنم
ورنه آسوده از احوال من — ببین بمیدان قدرت و اجلال من

[illegible]
و جواب دادن حاجات ممکنات

ممکن بیچاره ذو المسکنه	در حضور قادر ذو السلطنه
چون کند اظهار هستی کو بمیر	جز که اندازد سر ذلت بزیر
ممکن مسکین عجب دارم نمود	خویش را چون پیش سلطان وجود
ممکن عاجز کز شاه ذو الکرم	گر دهستش ورنه بود اندر عدم
چون بنزد حق ز هستی ره زند	جز که بر کوی عدم خرگه زند
لاجرم بود از خدا شیئا محو ذات	بر جلال و جاه آن سلطان ذات
زهره نی کس را که پیشش دم زند	جز که جان زابر شرار غم زند
نه بلند از کس صدائی زان همه	جز صدای طبل جنگ و همهمه
هیبت او از سطوت حق مرتعش	یک صدا برپا بد الغفص ز العطش
الثقات او را کی برها بنوا	جز برا طفال یتیم بی نوا
گشته یکجا خشک اندر جای خویش	مر صدا را کرده گم در نای خویش
تا علی بیند بگرفته آنگه	کرده رو بر ممکنات آن خسته شاه
کای گروه ممکن اندر شش تین	چیست حاجت مر شما را بر حسین
دارم اینک دل بحاجتمند خویش	هر که دارد حاجتی آید به پیش

زانچه کردم بر من از رحمت کریم ‌ ‌ ‌ توبه آوردم تو بشو توبه پذیر
جمله حاجاتم تو دانی بی سؤال ‌ ‌ ‌ نیست حاجت بر کریمان عرض حال
خاصه چون من مجرمی با خوف و بیم ‌ ‌ ‌ خاصه چون تو شاه رحمن و رحیم
گر بخوانی ور برانی از درم ‌ ‌ ‌ باز بر درگاه خود بینی سرم
گرچه شانت برتر است از هر ثنا ‌ ‌ ‌ نیست نعمت چه بر کیخ و گدا
گر دهی توفیق تا سازم رقم ‌ ‌ ‌ حال عشاق ترا انعم النعم

عرض حال نمودن انبیاء با حضرت سید الشهدا

انبیا کردند اول عرض حال ‌ ‌ ‌ در حضور آن ظهور بی مثال
کای ولایت با نبوت را سبب ‌ ‌ ‌ بی ولایت چه نبی چه بو لهب
از جنینی تا کهولت تا ممات ‌ ‌ ‌ داده ما را از بلا نامت نجات
گر نبود از عونت ای نعم المعین ‌ ‌ ‌ بد هنوز آدم درون ماء و طین
در محبت او بنام او بپا ‌ ‌ ‌ بد هنوز آلوده بر لوث گناه
نوح چون در کشتی عونت نشست ‌ ‌ ‌ دل در آن هنگامه بر لطف تو بست

آری ازاین گریه دل روشن شود | روشنی چشم هم از دل بود
روشنی دل ز اشک دیده است | کی کسی بی گریه نوری دیده است
خاصه آن گریه که بر شاه دست | کار سالک بی بکا بس مشکل است
تا نشد گریان بدل فتحی نیافت | دیده گریان حجابش را شکافت
تا نباید حالت بی‌خبری پیش | شاهد دل کی نماید روی خویش
چونکه عشق اعلا مقام بنده نیست | بندگی خاص حق جز عشق نیست
عجز مجنس بندگی را شد شعار | عجز آرد بنده را اندر بکار
چونکه سالک عجز را ثبت کند | وز ترقی ترک انیّت کند
خویش را بیند ذلیل شاه عشق | پس شود مفتوح بر وی شاه عشق
گفت زانرو شاه عشق ذو الکرام | کی محبان من قتیل گریه‌ام
شاه خوبان گشته عشق است پس | گریه موج بحر عشق اوست بس
مرحبا ای چشم گریان صفی | گر تو شد گشت آنچه بر من بد خفی
از تو دارم شکرها ای چشم تر | گر ز تو دیدم بس بینایی اثر
بادای سرچشمه خستگی از تو دور | که دل و جان جمعی دید از تو نور

چونکه گوشش نغمهٔ عشقت شنید ... هر که بشنید آن نغم هوشش پرید

چون سلیمان پیش عشقت بنده شد ... ملک شاهی همره او پاینده شد

موسی از وقت جنینی در رحم ... شد چو از جان بر ولایت ملتزم

صد هزاران طفل را فرعون کشت ... وان قوی میکرد فرعون تو پشت

تا نبی گردید بر فرعون دون ... با عصا و معجزاتی بس فزون

کرد او را غرق دریای خطر ... ساخت ملکش را همه زیر و زبر

از ولایت گشت جان او غیور ... زان کلیم گردید بس نامی بطور

خواست چون جرجیس از عشقت امان ... هفت نوبت کشته گشت و یافت جان

چونکه یونس یافت جا در بطن حوت ... گشت ورد دستش نام حی لا یموت

روز و شب نام حسین از لب نهشت ... بطن ماهی با بر او شد چون بهشت

با غم عشق تو بودش گفتگو ... نعره انا ظلمنا میزد او

تا برآمد ز عشقش موج قرب ... بطن ماهی شد بر او معراج قرب

اندر آن ظلمت بنورت راه یافت ... آن نجات از یمن نام شاه یافت

چونکه عشقت بر شعیب آورد زور ... آنقدر بگریست تا گردید کور

جبرئیل آن پیشوای قدسیان
زانکه عقل از عشق آید در وجود
لیک عشقت جان ما را داده بود
[illegible]

لیک جان خواهیم تا قربان کنیم
تازه بر عشق تو آن پیمان کنیم

جمله از جان بنده فرمان بریم
هرچه فرمائی بجان و دل خریم

گرد سربالانشینان کای گروه
ما جهان قدرت و قدر شکوه

هریکی نسبت بشخص من پدر
وین پسر را جانشان نعم الشجر

جان فشانی شما در راه عشق
آن نبوت بود بهر شاه عشق

جان فشانیها ز آدم تا رسول
هریکی کردید و من دارم قبول

از شما هم نسبت بجان هریکی
صدمها آمد فدا وان پیشکی

از شما بگذشت و نک هنگام ما
سکه محنت کنون بر نام ماست

شرح حال
عرض نمودن ملائکه بآنجناب تمنای
یاری نمودن و فدا جان برگزیدن
حضرت رب الارباب

پس ملایک محو و بیخویش آمدند
بهر عرض حال خود پیش آمدند

کای وجودت موجد امکان ما
درگه حضرتت پناه جان ما

[illegible]
گشت سرخیل ملایک جبرئیل
[illegible]

شاه سر بر داشت کای افلاکیان	وی مجرد از مزاج خاکیان
بندگیهای شما در خدمتم	ثابتست و هم قبول حضرتم
هر که را حق داده نوعی زندگی	کرده تکلیفش بر آن بر بندگی
چون شما از نور عقلی زنده اید	در مقام عقل ما را بنده اید
نیست از بهر شما تکلیف عشق	خاصت ما را سزد تشریف عشق
عاشقان را نیست بر سر عقل و هوش	مهر فرمانند یکجا چشم و گوش

خطاب آن سلطان انس و جان بجنیان و شرح مسئله عدم قابلیت اشیا در ضمن بیان مطالب دلارباب

هان بیاز عذر چه باشد حاجتت	مشرفم من بر ضمیر بنیتت
چون شما از این عناصر ناقصید	خالی از عشقید اما مخلصید
پس بحد خویش هر کس بنده است	بنده باشد کز وی آن زیبنده است
طالب افزونی از حد کافر است	هر که تجاوز کرد از حد بنده نیست

گر نه بیند دیده چیزی ای پسر / تو درآید موی در جای بصر

دیده با گوشش از چه دارد یکی جود / لیک کی گر حرف از دیده شنود

ور تو گویی این دو را دو هستی است / این سخن از ضعف عقل و مستی است

چون نه امتیاز در میانشان چشم و گوش / نیست غیر از عقل گر داری تو هوش

فایده این دو ز حقیقت عاید است / ور نه این هر دو ترابی فایده است

نیست مسموعات ای در گوش جات / هم نه اندر چشم جای مبصرات

نسبت هر دو است بر عقل فرید / وان ممیز آنچه را دید و شنید

عقل را نه گوشش باشد نه بصر / بلکه جمله چشم و گوش است ای پسر

مبصر و مسموع پیشش یکی است / چشم و گوشش نیست گر زینت شکست

لاجرم میدید چشم مصطفی / هر چه را میدید از پیش از قفا

پس یقین اشیا به یک هستند هست / چون دو هستی نیست چه عالی چه پست

لیک در هستی مراتب قائمیم / زانکه هستی را بجد می قائمیم

رتبه حیوان بود غیر از نبات / وان نبات الا جدا است ای ثقات

رتبه آبست نرمی و خوشی است / رتبه نار احراق و سرکشی است

گر بگفت ز تناسخ مایل است	با همین برهان تناسخ باطل است
پس چه هر چیز است اندر حد خویش	گر زند جز آب آتش کند نیش
همچنین گر آب بر آتش زند	همچو آتش ریشه خود می کند
دیگر این گر خاقّی لایکن است	زانکه هر شیئی بحدی ساکن است
یا که باید روز باشد یا که شب	روز و شب در هم محالست این عجب
روز خواهی گوئی از وی روشنی	ور ز شب آن تاریکی خواهی بینی
ور تو گوئی قابلیات از کجاست	این چرا تاریک و این یک با ضیاست
از کجا شد اینکه آتش اینکه آب	وان دگر آباد و آن دیگر خراب
این تو می بینی که غفلت راه نیست	ورنه هر شیدی بجز آباد نیست
هست آبادی بود هر جا وجود	وان خرابه بد عدم بینی نبود
حقتعالی از پی اظهار جود	چون بر اشیا کرد ارسال وجود
گردشی هر وجودی را قبول	هم ندارد از قبول خود نکول
کی بدی گر بودشی بی نکول	مینمود آن قابلیت را قبول
پس بد مطلق نباشد در جهان	بد به نسبت باشد این را هم بدان

یار جنس خاک ای نیکو سرشت — کاین یبوست را حق از وی در نوشت

ز آب کی گردی رطوبت را تو فهم — گرچه طبعت راست هم ز آب سهم

ور نبودت آب در طبع و مذاق — کی بنودی درک ز آتش احتراق

جنبه آن نار و خاکت در نهفت — هیمنا به همچنین او را که باد

جنبه آب و هوایت همچنین — میکند درک یبوست را ز طین

پس بجسم آن چار عنصر منتظم اند — همدگر را در مدد مستلزم اند

آتش ارچه ز آب میگردد تباه — لیک در معنی است آب او را پناه

همچنین باشد پناه باد و خاک — ظاهر ارچه خاک زو گردد هلاک

صورت آب ارچه آتش را بداست — لیک در معنی معینش بجداست

سایر اضداد را این همچنین — همدگر را جمله یارند و معین

آنکه معنوی را در شهود — کز اضداد است مخفی دان وجود

کاشکی بودت هوش و گوشی همام — تا بیابی این بیان را مو بمو

محرم این هوش جز بیهوش نیست — مر زبان را مشتری جز گوش نیست

پس حقیقت نیست ضدی در وجود — نسبت اضداد باشد در شهود

[illegible]

حق تعالی چونکه ارسال وجود
هر وجودی بر قبول او شتافت
وانچه بود از وصف هستی قسمتی
هرچه هستی یافت از سلطان جود
گشت مر هستی رطوبت وصفات
گشت مر تکلیف هم وصف بشر
وصف انسانست پس این بندگی
هم ز تکلیفش خداوند رحیم
تا نگوئی از چه این تکلیف خاص
زانکه یزدان در جهان بی بیش و کم
در وجود آدمی یکجا نهاد
چون دو عالم گشت جانش را مقام
حد او پس استقامت در همست
پیش از این ای صاحب قلب سلیم

کرد بر اشیا ز فرط عدل و جود
هستیی از وی بحد خویش یافت
لازم آمد هستیش را نسبتی
متصف بر وصفی آمد از وجود
وان یبوست یافت بر خاک انتساب
زانکه انسان بود اشرف ز اندگر
انکسار و عجز و سر افکندگی
رهنما شد بر صراط مستقیم
یافت از حق منصب انسان اختصاص
هرچه را موجود شد مود از کرم
پس بجمله ممکناتش حکم داد
کرد و پس تکلیف خواندش بر صراط
چونکه خارج شد شقی و ابله است
گفتمت شرح صراط مستقیم

[illegible]

خطاب از شیطان

جز بنی آدم که غیر قانعند / جمله اشیا در حد خود واقفند

حد آدم چون نبد در اشیا فرون / زان رود از حد خود هر دم برون

بسته این تکلیف خود حد بشر / چون نهاد او را جدا واست ای پسر

بل جدا اندر حد خود قائم است / حد آدم چون ندارد سالم است

وا ز هم از بیرون رود از حد خویش / از سعادت بهره نبود جو بیش

حد آدم بندگی و طاعت است / واستقامت در صراط و حدلت

ور تو گوئی این برون از وسع ماست / هم سعادت هم شقاوت از [illegible]

پس ترا تکلیف اغوا است و سقیم / سر نزند هرگز کجا لغو از حکیم

گر تو بودی در عمل بی اختیار / کی ترا تکلیف بود از کردگار

غیره عفاد و دو تن در کربلا / کس نبود از قابل امر خدا

العیاذ بالله ان سلطان دین / لغو میکردی بمثنا پس مبین

هم عدو در قتل شه مجبور بود / پس مواخذ نیست چون معذور بود

صاحب این اعتقاد آن گشته است / کاعوجاج از حد بگذشته است

هین بروز عفر که حد جن نی است / آنچه آدم دانه و حد وی است

گرچه این بی اختیاری بس نکوست | لیک زانکس اختیاری هم در اوست
بی قراری تو هم مجبوری است | بیقرار انسان ز عشق نوری است
دو روش هست و نه مختاریست | هست خود ظاهر ز کج رفتاریست
چون ز میخانه برون رفتی تو مست | در روشش رفتن اختیارت هم ز دست
اهل عالم را از آن رو میبری | هر دمی ضرب المثل در کج روی
همچو مستان سو بسو افتی بسی | که به پشت و که برو افتی بسی
گفت چو از میخانه مستی ضال شد | تسخر و بازیچه اطفال شد
اختیاری مر تو را باری چو نیست | رو که رفتن تو نی بازیچه چیست
گر جدا از رفتن خود نی همسله | این زمین آید کنون در زلزله
این زمین هم در سکون در قرار | همچو رفتن تو شد بی اختیار
زانکه او هم چون تو با چندین شکوه | مانده از حمل امانت در ستوه

خطاب با زمین و کوهها

ای زمین آرام گیر این جنبشت | چیست مر افتاده بر جان آتشت

تا کرا باشد بتن جان ملوک	زیر بار عشق آید هیچ لوک
تو ز بانگ العطش بر خود مپیچ	کاین صفای عشق باشد در بسیج
کوهسارا کو بجای خود روند	بر شکوه و وزن خود ثابت بوند
نیست بهر سنگ تکلیف جهاد	در حد خود باید او باشد جماد
هر گدا میر است و در دل مسندی	یا بهران را بست از بستی فنی
در فن خود باید و بر پا بوند	همچو سابق حفظ معد کهف کنند
ذیعز بارزانها نیست به العتق	جای خود گیرند و یا بندار القاع
هین روید ای کوه با بر جای خویشتن	با سمش لطفم بود زین بعد بیش
هر گدا میر اشکوه افزون دهیم	گنج قارون رفعت گردون دهیم
چون شما در محضر من پاینده اید	بر سمش رفعت دهیم تا زنده اید

خطاب بحر آفرین به دریاها

بحرها طغیان خود را وانهید	جملگی بر جای خود ساکن شوید
کرده خون عاشقان امروز جوش	مر شما بهنید این جوش و خروش

[illegible]

بحر را بنهید این تشویش را | جوش و آشوب و خروش خویش را
گرچه ز امر حق و گر امر زحی | روز طوفانست ای لیک سنی
هر شما ساکن شوید از اضطراب | وا گذارید انتعاش و انقلاب
زانکه این طوفان نه آبی خوی کیست | ور برای عاشق بیچه نی است
چون شما از مهر ما کردید جوش | وآمدید از بهر ما اندر خروش
صد هزاران عزت از ما یافتید | عمق و بسط و هیئت از ما یافتید
هر شما را قسمت از ما گنج بود | قسمت عاشق بلا و رنج بود

خطاب رب الارباب

سوی طغیان چرا ای باد شد | بر خرابی نیست حکمی بسند
می بگویمت که ساکن شو هنوز | لیک بر کی را میندازو مگرز
چو نشوی ساکن که بر جنبش سپی | گر بجنبی باد نبوی بالشی
ما ترا فرمان جنبش داده ایم | در تو این جنبش که بنهاده ایم
لیک باشد تا در این از ما بباد | که بکن تو کوه را با قوم عاد

هر کجا خواهد جنبشش سازد روان
کار او باشد وزین باشد نشان
جنبشش تندی همین کار وی است
نیست در جنبش مر او را اختیار
آب می بندی توانی گشت زار
چون شود سیراب بیابان جهات
پس تو گردانیش هر جا می دگر
کز نکار او جنبشش طرفه ای کند
اختیار جنبشش پس هست نشست آب
باد جنبان نیست مجبور باد بس
جنبش او هر دم از وی بنده
گر خدا باشد عون آن باد آفرین
جستنی ها راست باد از حق سبب
زان همه باشد یکی فیض نفس

او نماند فاینده خور را از آن
کو شود آباد و آنجا باخبر آب
بند آبادی و ویرانی است
باد جنبانش یقین دارد بکار
آب باشد در روشش بی اختیار
گر رود افزون کند چون در دولت
آنها را جست پس آب آوری
اندر آنجا سخت ویرانی کند
هر کجا خواهیش بندی با حساب
باد بی امرش نجنباند علم
شد گواه ذات جنباننده
کی بجنبد برگ کاهی از زمین
زین سبب بر ما رسد پس فیض رب
نیست پس بی باد بر ما هیچ کس

۱۳۰۵

آن فرشته فضل یعنی جبرئیل ... چونکه شد مأمور از رب جلیل

تا ترا آرد ز پستی بر فلک ... هر نفسش آدم کامل مکنت

پس بحشری کرد یاران وفا ... بر تو رحم آید دل روح الامین

آنچه گفتی باد و بی از عجز و محن ... می شنیده یک بیک راز تو من

داشت میکائیل هم از لابه ات ... دست از تو دیده چون شورابه ات

پیش اسرافیل آن سرهنگ صور ... عذر آوردی پس از نزدیک و دور

آنهم از تو داشت دست و بازگشت ... واقفم آنچه از تو با ایشان گذشت

پس فرستادیم عزرائیل را ... تا که آرد خاک پر تخییل را

هم باو الهام کردیم از رشد ... کابتهال و ناله اترا نشنود

آنکه روش قصه از اسرار ما ... چون ترا آورد بر در بار ما

از تو شکل بو البشر را ساختیم ... بی غشت کردیم کز بکه آختیم

هر ترا دادیم بس فضل و هنر ... تا نمودیم از تو خود را جلوه گر

پس ترا کردیم مسجود ملک ... سجده کردند ملایک یک بیک

یک عزازیلی ز سجده ات ردی فیت ... هشت نور و جانب ظلمت شتافت

بهر نصرت حقم در این صحرا کجاست
جبههٔ حق را یاوری گر جنس ماست

من ز خاکم ذات حق ز انباز پاک
چون ز خاکم یاوری خواهم ز خاک

کو مرا یاری ز خاک پاک فن
سر ز بی یاری نهم بر خاک من

چون ز خاکم خاک را کردم رحیل
یاورم خاکست و این شاه علیل

دیدن و مکالمهٔ آن سلطان عباد با جناب سید سجاد در حین تنهائی

ای علی تو گر چه خاکی منتشی
لیک نبود بر جهادت رهنمی

رو که اینهم گشته خواهی منتشر
با اسیران باش یار و همسفر

خاک نسبت گر نباشد ای فتی
کادم خاکی بود بس بیوفا

آدم خاکی چو گردید آشنا
گر وفایش نیست خاکش بر سر است

این وفا مستلزم فقر و فناست
بیوفا محروم از فیض خداست

گر ترا نبود وفائی در وجود
تو نئی مصداق اوفوا بالعهود

سالکان را بیوفا شرط رهست
بیوفا دست ایستادش کوته است

زین صداها کی دل عاشق طپید | پیک حق را بلکه در پی میدوید
زین صداها یار او ز اقبال او | مینفرستد دمبدم دنبال او
بانک طبلت یا علی پیکست هم | بانک طبل آید فرستاده هم
میکند زین بانک طبل آواز من | گوش عارف کو که تا بشنود راز من
رو علی کن گفت سکوا مختصر | دقت بین نکته دایم منتظر
میزند زین بانک طبلم حق صفیر | کای حبیبم دقت و عهده کشته دیده
شام ز دیکت برکش ذوالفقار | کرده خلوت یار دارد انتظار
آمده جبریل عشقم از قفا | کانتظار ترا کشد یار بیا
ای علی تا قدم میدان پرکرده | هم تو و با بیکسیان در سا کرد
در اسیری باش یار اهل بیت | در خزان غم بهار ...

در بیان آن نقاش صیاد و حدو معنی لا اله الا الله

بار دیگر ذوالجناح تیز پا | راه میدان بلا را کرد وسطی

ذوالجناح عشق شد میدان حق
ذوالفقار لا الاصفر او ذات حق

باز گفت الّا بفرق غیرها / تیغ لا باشد در سلوک و سیرها

تیغ لا از دست حق بر پیش کرد / پس بلا اثبات حق خویش کرد

شوف لا را با دم شمشیر گفت / بر ثبوت خویش خود تکبیر گفت

چیست تکبیر آنکه بی گفت و شنود / نیست در میدان هستی جز وجود

چیست شمشیر آنکه غیر از ذوالمنن / کیست در میدان لا شمشیر زن

نکته تکبیر آن باشد که کیست / غیر الّا دیگری یعنی که نیست

نکته شمشیر این باشد بلا / که جز الّا جمله معدوم اند و لا

گر بسوی اهل ذکرت مسلکی است / نکته تکبیر و شمشیرت یکی است

میکند این نفی غیر ذات حق / مینماید وانگر اثبات حق

ذکر چون شمشیر مرد جاهد است / فکر هم تکبیر ذات شاهد است

تیغ بر کش نفس کافر را ز ذکر / تا شود مشهود قلب شاه فکر

چون تجلی کرد ذات شاهدت / اسم رفت و شد مسمّی واردت

تا ترا این ذکر منظور دلست / محتجب در ذکر مذکور دل است

چون تو گشتی غرق در نور خویش / جلوه گر از ذات بینی نور خویش

پس نماز آمد بود معراج تو | باز گردد بر فلک منهاج تو
گفت زان رو کز نمازت کاملست | جان بمعراج حضورت واصلست
این نماز آمد ترا قوس صعود | کت رساند در حضور شاه جود
چیست این قوس صعود ای الحکیم | سیر کردن در صراط مستقیم
گفت زانرو آنکه ما را ره نماست | شد دلالی سوی منشا راه راست
همچنین فرمود با اصحاب راز | هر صلاتی را منم جان نماز
من صلوتم مومنان رای ثقات | گر نئی با من چه سودت زین صلوات
باز بشنو نکته بس دلپذیر | این صلوة را که گفتم ای فقیر
گر بعون حق میسر گرددت | مانع از فحشا و منکر گرددت
هر چه غیر از حق بود فحشای تست | بل حقیقت لات و هم عزای تست
هر چه غیر از حق بود منکر بود | مرد حق از غیر حق مدبر بود
بر تو هر قیدی که با آن ملحقی | منکر و فحشاست گر مرد حقی
فعل منکر شیوه درویش نیست | کیست درویش آنکه نه خویشینست
موی هستی تا که در اعضای اوست | قدر آن مو منکر و فحشای اوست

پس یقین هم مقصد همراه اداست
در مقامی بنده جانی شاه اداست

نقطه تو تا تو در راهی خط خطاست
بحر تا واصل نئی دردی شططاست

نقطه پیش رهروان گوید خطم
بحر بر ناواصلان گوید شططم

چون تو بر نقطه رسی خطی کجاست
چون محیط آمد دگر شططی کجاست

در معنی نزلونا عن الربوبیة ثم قولوا في فضلنا ما شئتم فرماید

لاجرم بار رهروان ناتمام
دم زحرف نزلونی زد امام

بهر مادر عبودیت بنفت
نزلونی عن ربوبیت بگفت

این عبودیت بطون برزخیست
غیر رب در بطن آخر کو کیست

این عبودیت صراط دعاست
در مقام نقطه غیر از رب کجاست

تا توئی از نقطه نازل ای عمو
در ربی تو را ابر انزل مگو

تا توئی از نقطه نازل ای اخی
سالکی در بطنهای برزخی

تا توئی از نقطه نازل در رهی
نیست از سر نقطه آگهی

[illegible]

حاصل اسماست در ذکر حق ای بس	چون اثر اندر دواها مختفی است

در معنی یا من اسمه دواء و ذکره شفاء

از دواها حاصل و مقصد شفاست	اسم گفتند از این معنی دواست
هر دوا را جدا خاصیتی است	جز شفا مقصود لیکن از جهتیست
گر شفا یابی ز علت ای پسر	در تو میدان کان دوا کرده اثر
ذکر علت چون دوا نوشیدنست	بر علاج درد خود کوشیدن است
ذکر تو وقتی شود ذکر ای کیست	گر بکلی یابی از علت شفا
ذکر تو تا تو علیلی هست اسم	اسم باشد گنج ذکر ترا طلسم
پس یقین شد اینکه نام حق دواست	ذکر نامش مشفی رنج و عناست
نام او را چون دهی در دل تو جا	اندک اندک یابی از علت شفا
چون بکلی از تو شد رفع الم	زین اسمت شد مسمی لاجرم
بعد از این ذکر ذکر اکبر است	پس صلوة و ذکر مطلق حیدر است

در تطبیق این دو حدیث که لنا مع الله حالات هو نحن و نحن هو و هو هو و نحن نحن و حدیث دیگر که ما عرفناک حق معرفتک

تا شکسته عشق مهر نطق من / وز زبان من بود جاری سخن

گوش معنی برگشا بار دگر / سوی من بر فهم اسرار دگر

بعد ازین مهر سکوتم بر لب است / در حقیقت هم سکوتم مشرب است

حالیا مأمور بر نطقم از او / چون نگویم زانکه او گوید بگو

طوطیم من آن سخن گو دیگر است / گرچه زین سر نوشتی اما زان سر است

حالیا بی پرده ستر پرده دار / میطراود از لبم بی اختیار

نی نیوشی زین سپس گفتار من / دان ضمیمت حالیا اسرار من

تا که بیرون کرده اشتر شقشقه / کن حواس خویش جمع از تفرقه

هوش خود آماده ساز و گوش کن / جام را از دست ساقی نوش کن

کی بود اندر وجود ایجان دوئی | نیست اینجا هیچ مائی و توئی
نقطهٔ ناطق که در نقطه سفت | آنسخن را در مقام نقطه گفت
در مقام نقطه غیر از نقطه نیست | نقطه چون خط شد بوی راجع یکیست
لاجرم گر نقطه گوید گفتستم | بوده‌ام اندر خط و اینک نقطه‌ام
تو عجب داری که این چون ممکن است | این عجب ترکت نه قلب موقن است
اینمقام اهل جمع است ای پسر | تا تو در فرق مداری زان خبر
باز بگشا گوش جان ای ممتحن | در مقام معرفت بشنو سخن
شخص کامل کان پیمبر با ولی است | در ولایت صاحب سر علی است
چونکه اندر ذات حق گردد فنا | زان فنا یابد بسر تاج بقا
در مقام فرق باز آید ز جمع | روشن اندر فرق گردد همچو شمع
خلق را بر جمع تا دعوت کند | دیگران را زاهل این نعمت کند
لاجرم او وار اسرار وجود | هست هردم صد نزول و صد صعود
چونکه جانش بر مراتب سالک است | پس دمی واصل زمانی سالک است
هر دمی پس از مقامی ناطق است | هرچه گوید در مقامش صادق است

هر سه توحید اینجا بر کمال | زانکه شد نفی صفاتش لا محال
از مقام معرفت تا اینمقام | راه بسیار است میدان نی تمام
پس بپایان ما عرفنا گشت راست | زانکه حق معرفت در حق فناست
در مقام نقطهٔ سلطان وجود | شد منزه از تعین و از قیود
هر تعین را در اینجا بار نیست | غیر یار اندر سرا دیار نیست
بر ثبوت خویش ذات کردگار | مینهد بر غیر اینجا ذوالفقار
باز باید کرد بر مطلب رجوع | دل ز وصف حق کجا گردد قنوع

در بیان شرح حال خود و رجوع بثنای آنشاه ذوالجلال

هر چه گو شد می زنم وصف دوست | ساغر دیگر ز ساقیش آرزوست
بشنو ای دل وصف شاه ذوالکرم | کار ترشیح می نگردد بحر کم
این سخنها رشحی از بحر من است | بحر مملو ز آب وصف ذوالمنن است
قطرهٔ زین یم نگفتم من تمام | گرچه بی پروایم از غوغای عام

[illegible]

داشتم روزی دلی لبریز خون | می ندانم تا کجا باشد کنون
آنقدر دانم که روزی گفتمش | در کجائی روز و شب واشفتمش
پس پریشان گشت و با من راند خشم | تاخت از خانه برون از تاب خشم
در بدر گردید و او را این سزاست | حالیا دیگر نمی پرسم کجاست
ور بپرسم کس ندارد زو سراغ | خانه با داست پندارم چراغ
ور ز جانم پرسی احوال ای ندیم | شد فدای خاکپای آن قدیم
ور ز سر پرسی ز دوشش انداختم | بر سر سودای عشقی باختم
نه دگر دل دارم و جان و نه سر | جمله شد ز اقلیم هستی در بدر
سایر سامان و وضعم را قیاس | گر کنی زین دوستان مجنون شناس
نیستم از مال دنیا حبه | خانه دنگی کتابی جبه
گر که مالی بود هم بر باد رفت | نه همین بر باد بل از یاد رفت
کی بود بر یاد من جز نام پیر | نیست باقی هیچ جز پیری فقیر
چیست دنیا تا تو بندی دل بر آن | سود دنیا هیچ است چه جای زیان
نی کنون از مال و دیناری مراست | نه حسابی با کسی و کاری مراست

[illegible]

پرده دار از حرف پیدا بر شده | چهره را بر خود نشور و حشر داد
نیستم راضی اگر زین بیشتر | پرده برداری هزار از مستتر
هست یاد آن صحبت دیرینه‌ام | بحر مواج است ورنه سینه‌ام
هرچه خواهی گو هزار از بحر ماست | بحر حکمت جاری اندر شهر ماست
خضر جام [illegible] مستغل | کم بینایه آب [illegible]
چشمه عشق است نطق [illegible] | هرچه برداری شود آبش فزون
تا که حق با ماست این دریا پر است | تا بروی آب این بحر اندر است
جان سامع گرچه دریا خور بود | هرچه نوشد باز این یم پر بود
حق ترا توفیق بدهد مردمی | تا نه بینی بحر ما را در کمی
حق نه بندد بر تو گر هم باب فیض | تا همی نوشی ازین یم آب فیض
چون بروی ما گشود این باب را | کو ببندد اهل کوفه آب را
آنکه نوشاند حسنش آبحیات | مرد را حاجت چه با آب فرات
گر لبش از تشنگی خشکیده است | خشکی کی بهره‌اش دیده است
کی شنیدی هرگز از برنا و پیر | کاب را بندند بر طفل صغیر

ای جهان را بکمال خویشتن | تا که خود نوشیم قال خویشتن
تو بخواب راحتی در بسترت | حال طوفان خورده باید باورت
من که هستم غرق طوفان غم است | هر چه گویم حالت خود را کم است
کشتیم بشکسته مجروم منقلب | باد ناهموار و جانم مضطرب
چون شود محسوس بر تو حال من | کی کند در تو اثر احوال من
پس بود و من دانم و گفتار من | هست بر دوشش تو هرگز بار من
گفتگو کم کن که در میدان عشق | می پرد شهپر سلطان عشق
گشته نزدیک آنکه این اشیا همه | بر عدم گیرد راه از دو همه
گر چه قهرش داد اشیا را امان | لیک از انوار حق فانیست جان

در بیان وجه لطف

بر وجود لطف هر شیئی زنده است | لطف هم از ذات حق زاینده است
بی وجود لطف شیئی کی شی است | لطف حق لیک قهر در پی است
گر چه آن هم عین لطف است ای عزیز | در کمال قهر خواهیش لطیف

[illegible]

بر وجود لطف هست او زنده
قهر او هم از کمال لطف اوست
در کمال قهر او را بر تو دوست
[illegible]

تا چه بخشد بر تو لطف بیحسش | کار زه صلح آوری رو برده کش

در خطاب با لطف ها

یا حسین ای شاه ذو لطف حسنی	خود تو آگاهی ز احوال شقی
بر تو ما راز انفعال جرم و نیک	نیست اصلا رو چه جای روی جنگ
هر دمی کارم بدرگاهت پناه	تا مگر خواهم ز تو عذر گناه
باز از خجلت سر اندازم به پیش	تا چه آرم عذر با انفعال خویش
غیر از آنم نیست عذری در گناه	رو سیاهم رو سیاهم رو سیاه
تا ز خجلت کرد لی خجلت کش است	سوزشش بیش از هزاران آتش است
آتشی من ز انفعال افروختم	خویش را در نار خجلت سوختم
جرم بستی کان نیست در دودیم	تا چه جای جرمهای صوریم
لیک چون هستی تو غفار و پناه	بهر ما فضل و کمالست این گناه
زانکه عفوت هم رو اهل خطاست	بلکه عفوت بیش و مخطی در قفاست
ای خنک جرمی که غفارش تویی	مرحبا عیبی که ستارش تویی

آنکه گوید عدل نبود از اصول | بجز از شرع عدلست آن فضول

عدل هم ز اوصاف حق گرچه یکیست | هر صفت را لیک همره نسبتی است

آن مخالف گوید از سر ظن جود | هست عادل هم رحیم است و ودود

پس خصوصیت بعدلش بهر چیست | پس یقین عدل از اصول خمسه نیست

گو فنی لغز است از حرفت تمام | گوشش دار از من جواب این کلام

عدل وصفی گرچه ز اوصاف حقست | لیک او با هر صفاتی ملحق است

عدل یک وصفی است ز ان شاه جلیل | لیک باشد هر صفاتی را دخیل

همچو رحمت کان یکی ز اوصاف هوست | لیک با هر کس بقدر وجد اوست

رحمت عامش ندارد اختصاص | میرسد بر هر کسی از خاص و عام

رحمت خاصش ولی بر مؤمن است | کو بتوحید و بعدلش موقن است

عام گر یابند زین رحمت نشان | ظلم باشد این بحال خاصگان

همچنین در رزق یا وصف دگر | رزق آدم هست غیر از گاو و خر

رزق آدم گرچه چون انعام نیست | رزق خاصان همچنین چون عام نیست

رزق انسان گر بجز بد بد خدا | ظالم است و نیست ظلم از وی روا

باز انسان را بفرض ای نور عین | نقطه خواندیم بین النقطتین
زین فرض خط کردیم با طول فقط | نقطه در حد بین خطا اندر وسط
اینچنین خط را بفتوای حکیم | شاید ار خوانی صراط مستقیم
این صراط راست باشد راه ما | که بود از وصف عدلش شاه ما
بسته این خط متصل بر نقطه گو | وصف توحید است تا دانی نکو
راه ما چون یافت وصف اعتدال | یافت بر توحید پس عدل اتصال
وان صراط راست کز ما فدا است | گرچه یاد است هست گفتم مرتضی است
پس از آن است هم که اصل دین است | با کمال عدل حق آمد درست
مرتضی گفت [illegible] عدل [illegible] | آن صراط مستقیم معتدل
زان نوید حق [illegible] | آیت صدقاً و عدلاً را تمام
عدل شد پس در امامت هم دخیل | باز بشنو از نبوت ای خلیل
چون نبی بر خلق از حق واسطه است | در میان خلق و خالق رابطه است
بر صراط عدل از حق رهنما است | خلق را دعوت کند بر راه راست
به غدیر خم برد زان خلق را | خواند و دور افکند از سر دلق را

قائم بالقسط خدا است ای رفیق [illegible]
وصفی از عدلش [illegible]
قائم بالقسط [illegible]
وصف عدلش [illegible] توحید است
قائم بالقسط [illegible]
وصف عدلش [illegible]

گر نباشد راست خط ما زداست | همچنین گر تیغ نبود کج بد است
داست گر داری مراد از هر دو داست | گر تو کج بینی نظر اندر تو است
موج بحر عدل باشد ذوالفقار | زان بود همدست عدل کردگار
ذوالفقار از بیم قهر آمد برون | قهر موج بحر عدلست ای حرون
آنکه گفت انی صراط المستقیم | ذوالفقار شه بکف عدل قویم
مینمود از ذوالفقار اظهار عدل | نکته بود آن هم از اسرار عدل
عدل مطلق حیدر است از انبساط | وصف عدلش ذوالفقار است در صراط
هر دو هم مستلزم یکدیگرند | وصف ذات و دست شاه صفدرند
نکته این راز دانند اهل ذکر | گر تو خواهی گویمت این حرف بکر
ذکر باشد آن سلوک و راه ما | هست این فتوای پیر رهنما
راه ما هم آن صراط عدل ماست | نقطه راه عدل ما را منتهاست
بر فنا سالک رسد از راه ذکر | گردد اندر نقطه محو شاه فکر
ذکر ما پس در یقین عین رهاست | وان بکف شمشیر سلاک شهاست
بشنو این از مینوی گر آگهی | ذکر آن باشد که پیش آید رهی

حاصل عدلست اصل اعتقاد / هم نبوت هم امامت هم معاد

در صراط عدل گر مرد حقی / خود تو با آن چار دیگر ملحقی

نکتهٔ دیگر مرا در مطلب است / عدل را گفتند اصل مذهب است

خود تو دانی چیست ای عادل صفت / معنی مذهب در آیات و لغت

پس صراط راست اصل مذهب است / داند این هر کس که صوفی مذهب است

چون صراط ما علی مرتضی است / در امامت بر صراط او رهناست

در مقام عدل راهست او ترا / در امامت رهنما و ره برا

پس نداند عدل را هر کو اصیل / هم امامش نیست در مذهب دلیل

زانکه تا ثابت نگردد راه ما / در چه ما را رهبر آید رهنما

پس امامت هم نداند آن فضول / عدل را گفت نبود از اصول

هر چه خواهم بگذرم از این سخن / آیدم تحقیق از علم لدن

عدل شد معلوم کاصل مذهب است / وین صراط راست ما را تا رب است

چون بنقطهٔ حق رسی با دید تو / گشته آگاه از توحید تو

چون رسی بر مقصد از راه رشاد / میشود توحید تو عین معاد

اندر آن صحرا بانی آب گشت — بلکه شد معدوم و از هستی گذشت

آن گروه از پیش تیغ او همه — منهزم گشتند مانند رمه

چون ز برق ذوالفقار دادگر — ظلم را بنیاد شد زیر و زبر

تیغ حق بر نفی غیر حق براند — هیچ غیر از حق بجای خود نماند

تشنه جان بقا دریای جود — نهر هستی اصل سرچشمه وجود

منبع دین کوثر عذب حیات — تاخت تا زآورد که سوی فرات

از فرات قصد دریای لقاست — اصطلاح ما ازین مردم سواست

قصد ما از لفظ و صورت معنی است — صورت لفظ فقط لا یعنی است

صورت الفاظ را چون پشه دان — معنی آن عنقای لاهوت آشیان

پشه را بستان عاریت نواخت — ورنه بهر پشه بستان کس نساخت

پشه باشد صورت حرف این مثل — لیک بهر فهم معنی دارد دل

قصد با دریاب باری زاصطلاح — راند اندر آب آتشه ذوالجناح

ذات باقی بود در بحر لقا — کام آوازی بگوشش از قفا

کی مجاهد خیمه که را تاختند — شاه بر و فیل و فرزین باختند

تو چه دانی که آن شاه مجیب
از صدای آهنی فرزند و نصیب
گر چنین دانی تو غیر عاشقی
باکه بر علم حصولی قائلی
این ز فضل معرفت باشد یقین
خود برغم مالک باشد یقین

علمی انکو عین ذات داوراست	از حضوری و حصولی برتراست
زانکه هست این هردو را از ذات او	نسبت عینی بموجود ذات او
علم خود غیب الغیوب مطلق است	عین ثابت در یقین ذو مشتق است
هست در اعیان ثابت ای همام	خود وجود ذهنی اشیا را تمام
اندر اینجا خالق غیب و شهود	کرد بر هر شئی ارسال وجود
فیض او را قابلیتها چه یافت	هر وجودی بر قبول او شتافت
گشت حاضر در مقام علم او	عین موجود این بودی گفتگو
بیش شد از علم حضوری ترجمه	زانکه اشیا حاضرند اینجا همه
نیست نسبت با امامت لا محال	فهم و عرفان تو بیرون از دو حال
گر براو داری کمال معرفت	اوست حق را مظهر ذات و صفت
بیش ازین از خط و نقطه ای امین	وادهمت نقشی تا دانی یقین
نقطه را گفتیم باشد ذات هو	وین خط او مظهر اوصاف او
عین ذات نقطه را خط مظهر است	پس امام آن مظهر مستحضر است
در مقام علم او اشیا تمام	حاضرند و فیض یابند از امام

مر اما مترا تو از حق واسطه ‌‌ هیچ دانی در کمال رابطه

اولا بر واسطه فیض خدا ‌‌ میرسد وانکه بکل ما سوا

نیست این محتاج برهان و حجت است ‌‌ بی دلیل عقل و نقل این لایح است

پس کسی کو واسطه یعنی امام ‌‌ میرسد زو فیض حق بر خاص و عام

بهر بذل فیض از حق نایب است ‌‌ بهر او علم حضوری واجب است

زانکه گر شیئی نباشد حاضرش ‌‌ کی رسد بروی فیوض باهرش

در رسد بروی فیوض دمبدم ‌‌ هر دم آن موج میکرد د عالم

کانکه فیاض را از یاد رفت ‌‌ هرچه رفت از یاد او بر باد رفت

پس بر او علم حصولی قائل است ‌‌ علم و قول و اعتقادش باطل است

در حدیث آری که میفرمود امام ‌‌ مانه ایم آنچه حق داند تمام

این خبر صدق است لیکن ای پسر ‌‌ تو ز سر این کلامی بی خبر

چونکه این عالم جهان صورتست ‌‌ معنیت را هم بصورت نسبت است

حق چو عالم را با سباب آفرید ‌‌ هم سبب شرط است نزد اهل دید

لاجرم گر گفت آن علام غیب ‌‌ علم را اسباب باید نیست علم

پس براو علم حضوری بی جواب
الزم است از نور بحر آفتاب

[illegible] مثنوی [illegible] از الطاف [illegible]

[illegible] علی بن الحسین علیهما السلام

بی مکان گردید از فرمان حق | جایشان نبود بجز دامان حق
وان زنان مستمند ناتوان | همچو پروانه بدورش پر زنان
ذو الجناح عشق از سر تا بدم | زیر بوسه آل عصمت گشت گم
ناله زینب نمی آمد بگوش | اندر اینجا رفته پنداری زهوش
نیست زینب وقت بیهوشی تو | تنگ دل شد شه زخاموشی تو
بلبل عشقی تو بر گل زنده ه | پیش گل بر صد نوا زیبنده ه
گل بدست آمد کجا شد جوش تو | باز بوی گل ز سر شد هوش تو
بر تو گر نه دیده گل بی حجاب | بهر بیهوشان روا باشد گلاب
ای صفی بگذار این هنگامه را | سوختی هم دفتر و هم خامه را
جان همی خواهد کند تن را وداع | زندگی زین پس بود ما را صداع
مرگ باشد گرچه تلخ اندر عیان | خوشتر است از استماع این بیان
اول و آخر نداند مرد دین | بگذر از شرح وداع آخرین

خود مشو زین بیش آتش کش بس است
سوزش دل را همین آتش بس است

شد طبیب درد بی درمان عشق
بر سر بالین آن بیمار عشق
گاه طبیب دردهای بی دوا
جان [illegible] بر او جا

[illegible] زینب [illegible] وقت خواب
[illegible]
[illegible] ای [illegible] و سلام
[illegible]
ای [illegible] سلطان غیب و شهود
خلعت شاهی [illegible] نقطه [illegible]
الملک الملکی [illegible]
[illegible] ابن [illegible] زینب [illegible]

[illegible]

برگشود او دیده حق بین خویش | دید حق را بر سر بالین خویش

احمدی برگشته از معراج قرب | بر علی را هشته بر سر تاج قرب

خود پیام آورده خلاق جلیل | خود پیمبر بر علی خود جبرئیل

آن پیمبر از علی بر خاص و عام | وین ز خود بهر علی دارد پیام

شد جلیل حق بلند از جایگاه | بوسه باران کرد خاک پای شاه

گفت کی درد غمت درمان من | ای فدای درد عشقت جان من

درد مندی اینچنین شد حال او | گر تو پرسی از کرم احوال او

گر تو پرسی حال یاران غم | بس گوارا باشد این درد و الم

چونکه زنجیر ترا من قایلم | زیر این زنجیر خوش باشد دلم

من بزنجیر تو دارم افتخار | شیر حق را عینت از زنجیر عار

ناطق آمد نقطه ذات علی | شد علی برهان اثبات علی

کنز مخفی بود چون ذات علی | گشت از ذات علی هم منجلی

هست رازی اندر این سر مخفی | چون نگوید چونکه سینه آذر صفی

نی ندانم چنگ ذوقت ساز سنت | گوش کش هر کس لایق این راز سنت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

شد سکینه دامنش را برگرفت — داستان عاشقی از سر گرفت

کی پدر داری دگر عزم کجا — دل ز ما برگرفته دیگر چرا

مرز ما خاطر خطی دیده — که دل از ما بیکسان ببریده

گفت شه دارم هوای کوی دوست — آنکه در هر جا نگنجد از تو اوست

میروم گر من خدا یار شماست — ظاهر و باطن نگهدار شماست

مرتضی شد بر شما سرور و امیر — با علی همراه خواهی شما سیر

در اسیری او شما را یاور است — تا بمقصد رهنما و رهبر است

چون علی شد رهنما ای [illegible] — [illegible] غم هیبت بر حسین

این بگفت و تاخت در میدان [illegible] — من نگویم زین پس آمد نطق بند

عقل شد لیکن تنگ میدان سخن — گشته ویلان در بیابان سخن

در تحقیق وجود مطلق

می‌شکستم تا کنون ایجان طلسم — شد هویدا گنج اینک بی ز جسم

تا کنون بد حرف از اوصاف جسم — تنگ بود حرف از وجود مطلقم

[illegible]

چون شود مطلق امامت را کند | بر علی تفویض و خود بر در زند

چون شود مطلق ز تقیید انتزاع | از خدایی هست دانش را صداع

در تقیید شد امام المتقین | چون شود مطلق حسین است و حسین

در تقیید صوفی کامل بود | چون شود مطلق قلندر دل بود

کیست صوفی صاحب تاج ملوک | زاهد در راه خلایق در سلوک

وان قلندر کیست کو سرگشته است | سرکش از کون و مکان چون آتش است

چون مقید گشت صوفی همت است | چون شود مطلق قلندر رتبت است

تو ندانی اصطلاح ما یقین | زاصطلاح خویش مسکین فهم این

این امامت هست قید وصف ذات | چون شود مطلق برون است از صفات

تا مقید بود خواندیمش امام | چونکه مطلق گشت قد تم الکلام

بر مقید تا که بودش وصف تن | چونکه مطلق گشت باری دم مزن

در تقیید راه معصود است او | گاه عابد گاه معبود است او

چون شود مطلق نه عبد است و نه رب | از خدا و خلق فرد است این عجب

در تقیید گاه حق گاهی است هو | چونکه مطلق گشت حق و هو مگو

[illegible]

در تقید بد لبش خشک از عطش — شد چو مطلق او فتاد و کرد غش

در تقید بود خلاق العدم — چونکه مطلق گشت شد جفت القلم

در تقید بود فارس با سلاح — چونکه مطلق گشت فتاد از دو اجناح

در تقید روی از میدان بتافت — شد چو مطلق فرقش از ناوک شکافت

در تقید باز گشت از پرکشش — شد چو مطلق تاخت دشمن بر سرش

بد گریزش در تقید گرد دامنش — شد چو مطلق سنگ باران شد تنش

تا مقید بود حرفش شرع بود — در شریعت بند اصل و فرع بود

شد چه مطلق خود سر و خودکام شد — رند و قلاش و قلندر نام شد

بر تو ای شاه قلندر آفرین — از تو ای رند قلندر آفرین

خاک ایجان قلندر بر درت — هم قلندر هم قلندر پرورت

در جهان از گردشش یکجامه — کرده برپا عجب هنگامه

خطاب بنفس ناطقه درویش مجذوب

بهر هم سن تو فتندا و وزی مکن / بر من و خود هیچ دلسوزی مکن

نیستم گر می ننوشم بانگ آب / بلکه می بینیم پر انقلاب

خویش میبیند از صفی کاین ساحل است / تو درا از خوف کو دریا دل است

تا تو در راهی صفی ره وان بود / یم چو آمد پیش کشتی بان بود

گوز چنین گل بشنوی چون و ا / وهم بستت این نی زمین جمجمه

نیست اینجا بجز نزدیکیست لیک / نزد ره رو لیس ما رکیست نیک

از صدای بر دشیرت چه غم است / این صدای زهروان حق دم است

چونکه مقصد گشته نزدیک از شعف / می کشند این نعره ها از هر طرف

با صفی تا همرهی خوش دار دل / خواه ساحل خواه دریا المعجل

وانکه گفته میزنم در خواب حرف / این تو نی کامیندم زنی چیتا به حرف

نعره بجهت پریشان کرده است / در خیالت وهم زور آورده است

می نیوشی زان ز من حرف پریش / غافل استی از پریشانی خویش

ای صفی گردیده دیوانه تو / حرف ما با میزنی مستانه تو

بر منافق صعب آمد امر حق ‌‌ هر کسی میزد بر آن پس طعن و دق

نی بظاهر بلکه اندر پرده هم ‌‌ زانش خوانند آن منافق وجه صوم

زانکه دیدند آن ولایت در عمل ‌‌ هست شرط شرع و دین ای بی بدل

شرع احمد بودشان ظاهر پرست ‌‌ لیک در باطن شقی و بت پرست

آنچنانکه گفت زندیقی حرون ‌‌ کاین سخنها جمله زراقست و فسون

خمر خورد او روز در ماه صیام ‌‌ گفت مجنونست آن عقل تمام

دید چون آمد بهوش او کشتنی است ‌‌ گفت بودم مست و حد بر مست نیست

خمر را هم خورده بودم نیمشب ‌‌ توبه خواهم کرد زان ترک ادب

گفت در مستی خمر او ناسزا ‌‌ دیگران از مستی عجب و ریا

احمد از اقرار پیغمبر است ‌‌ امر و نهیش چون نرانی باور است

گفت او گر صوم حج را پاس دار ‌‌ دست هم گفت او ز حق الناس دار

نهی منکر را اگر گفت ای سلیم ‌‌ نیست چون در نهی او مال یتیم

گر غنا در شرع او شد ناپسند ‌‌ هم ربا گفت آورد در دین گزند

شرب خمر ار گفت باشد عار خلق ‌‌ گفت هم نبود روا آزار خلق

گر شود کز آل عثمان کس امیر | میشوند آل علی را جشنک اسیر
شمع دین خاموشش گردد از زرق | پنجبر کان روشنی آمد از نور عشق
جای زینب گر که در ویران شود | یا سوار ناقه عریان شود
سوی شام و کوفه بی معجر رود | شرع را بنیاد محکم تر شود
هرچه افزودند بلا از حد خویش | عشق شیدا گرد آخر کار خویش
اهل باطن آمدند اندر جهان | یافتند تربیت زان دودمان
سینه‌ها زانوار حقشان منجلی | خلق را خواندند بر عشق علی
دعوت اهل طریقت شد عیان | هر کسی شد در ولایت امتحان
بر خلایق باب عرفان باز شد | هر سیهی از شقی ممتاز شد
همچنین هستند هر دوای فقیر | اهل باطن آن کسان گشتند دستگیر
خویش را با خلق هم صورت کنند | بر ولایت باطنا دعوت کنند
مینمایند از وطن گاهی سفر | بر ظهور خیر دستشان در بحر و بر
تا اگر یکذره خیری زامتنان | در کسی باشد شود فاش و عیان
هر که گردد طالب آن نزد حق | هست ظاهر گرش سینه نبود ورق

صاحب این تب فنای فی الفناست
بی نیاز از وصف و شرط و حد و جاست

صاحب این تب خود آن نصرانیست
کز فنا و از بقا هم فانی است

افتخار عیسی مریم ز چیست
بر تمام انبیا بی وجه نیست

زانکه عیسی یکی فرزانه
یک خراباتی فتنی دیوانه

بیخود و سرخوش برون از خانه تاخت
خویش را بر در زد و دیوانه ساخت

از لباس آدمی شد برهنه
زد بدریای هویت یک تنه

آتش از نار غیرت برفروخت
هرچه هستی بود در وی جمله سوخت

خویشتن را بر قلندر عرضه کرد
بهر عیسی حفظ عرض و عرضه کرد

در میان انبیا از یک نیاز
کرد عیسی را بدینسان سرفراز

هین چه گوییم با مسیحش بد چه روی
پیش عاشق عیسی و موسی یکی

ملت عیسی چه و عیسی کدام
زد بر این مذهب و ملت تمام

ملت و مذهب چه داند مرد عشق
که نشست او در انبیا گرد عشق

هست اینهم بهر آثار و سمت | ورنه او فرد است از اسم و صفت
گرچه فرد از عالم و از آدم است | در معیت لیک عین عالم است
هستی نبود بغیر هست او | هست مطلق اوست و پنهان نیست او
چون فتاد از اسب المقصود شاه | بی تعین در میان قتلگاه
ساعتی افتاده و بیهوش بود | زانکه یارش تنگ در آغوش بود
من ندانم در چه بالین خفته بود | ساعتی خاموش و گاه آشفته بود
در خموشی نکتهٔ بنهفته داشت | دل ز زینب هم ویش آشفته داشت
گرچه بودش پر ز خون و خاک چشم | دمبدم میکرد از خون پاک چشم
یک نظر بودش بسوی خیمه گاه | لحظهٔ هم بودش اندر خود نگاه
معنی تنزیه و تشبیه است این | وین دو همین یکه گر باشد لقاتین
گرد در تشبیه جسمش بد رنگ | با جراحتها قبول چوب و سنگ
رفت از تنزیه هر ساعت ز هوش | بود زان غوغا که میدانی خموش

گر بعیسی تخته میخواندش بلند	جان عیسی بد بهمرهش خنده‌بند
تخته و ناقوس چوب و آهن است	بانگ حق جذاب جان مؤمن است
هر دو عالم از صدای وحدت است	بانگ ناقوس الصدا از آلت است
بانگ ناقوسش بحق میخواندش	بی صدا زد بانگ حقش نزد خویش
تخته میخواندش بحق لیک از برون	حق بجوز زد بانگش از راه درون
راه بیرون تا بحق فرسنگهاست	واندرونی راه یکمو تا خداست
بانگ بیرون همره این حس بود	واندرونی را اشارت بس بود
بانگ بیرون را یکی از صد هزار	نشنود تا گردد از وی ره سپار
سوی مسجد خواندت بانگ اذان	میروی مسجد نه بر مقصود از آن
کی رسی از این اذان و این نماز	تو بمعراج حقیقت بی نیاز
میرسید از این اذانها بر فلک	میشد از زهرا کی غصب فدک
اینچنین هر فتنه اندر زمین	هست از آواز بی معنی یقین

گفت زایر زو صوفی کامل صفت / قبله ارباب حال و معرفت

ای بسا ابلیس آدم رو که است / پس بهر دستی نشاید داد دست

حرف مرد صوفی از انصاف داست / او تا مخصوص اهل منبر است

می کند هر روز تصنیفی تمام / در مقام او تا کنند عوام

حرف درویشان بدزدد آن فضول / تا دهد ز انصاف فریب تلو کول

بود مطلب غیر از این بیدار شو / کاروان رفتند دست و بار شو

خود تو دانی بود اندر کربلا / داغ سجده بر جبین اشقیا

بسته میشد صد صف از بهر نماز / وز پی قتل حسین در ترکتاز

چون نکردی فهم این هو بشنیست / یا اگر نشنیده کوشت کجاست

ور شنیدستی چرا جان میکنی / چه انصاف دانی و تن میزنی

یا نه آگاه ز انصاف در یقین / یا نداری هیچ اصلا در دو دین

شرع احمد نیست این بی واهمه / که تو بینی در میان این رمه

[illegible] ای شیخ ... [illegible]

بود دیوان در [illegible] ... صد هزار [illegible]

گشت اجماع ضلالت [illegible] ... ده هزاران [illegible]

[illegible] اجماع [illegible]

زین بیان گر کلک نظمم سر شود / زبدة الاسرار صد دفتر شود

صحبت بیگانگان اهل بجا / آشنا را گو حدیث آشنا

حرف آرد حرف ورنه در بیان / عار دیم از صحبت بیگانگان

خواند آن سنی باو عبد ذکر سنیم زار / آن لعین زار را نزد خود عمر

کی قضا را چون تو عیسی ملتی / نیست با اسلام هیچت نسبتی

وین شنیعی کاینسان نجات کافتاده است / در یقین ما را پیمبرزاده است

دشمن دین تو و مغضوب ماست / کشتنش هم بهر تو حق و رواست

گر تو اینساعت کنی او را شهید / هست وانعامت فزون نزد یزید

گفت گر او زاده پیغمبر است / کشتن او بهر من کی در خور است

کشتن فرزند پیغمبر چرا / گو مسلمان این کند کافر چرا

چون پیمبرزاده را ناحق کشی / در تعصب قادر مطلق کشی

کی نصاری نسل پیغمبر کشد / هست این کار مسلمان گر کشد

این دعا با دل چو آهن وان سنگ   خواهی از آتش بهم زن بیدرنگ

سنگ آتش گر بود دایم در آب   سلب نار از وی کی شود نیکو بیاب

ور تو گویی آتش آن هست حقیقت   وان کجا با سنگ و آهن ملحق است

راست باشد این ولی آتش نخست   سنگ و آهن تا ترا نامد بدست

هست گفت آن عارف کامل عیان   سنگ و آهن مولد ایجاد نار

عون حق باد بهار است ای پسر   شاخ خشک از بی باد گردد بارور

شاخ خشکی گر نگردد باردار   نیست این کوتاهی از باد بهار

بد تری او را دعا باشد زیاد   پس اجابت نیست او را هم زباد

این اجابت هست خود عین دعا   وان دعا باشد تری مر شاخ را

نیست داعی پس چو نبود شاخ تر   از دعا می یافت بود از تر ثمر

باد اندر تربیت نبود بخیل   شاخ را لیکن تری باشد دخیل

شاخ خشک آن باد را گوید به پیش   چون دریغ از من نمودی فیض خویش

تا نخواهد حق هدایت کس نیافت	از پی تحصیل آن باید شتافت

در معنی ولو شاء لهدینا کم اجمعین

گفت یزدان بر صراط روشنم	هر که را خواهم هدایت میکنم
بی اراده من هدایت کس نیافت	نور این توفیق بر جایی نتافت
زین سخن گویا شنیدی بوی جبر	جبر نبود پیش باشد زیر ابر
جبر میباشد ز بخل و احتیاج	رد حکم این عقل خالی ز اعوجاج
ذات حق را کو تو خود حاجت پیست	پس کند چون جبر د اینجا بایست
آن اراده حق بود جذب الاحد	کان بود بعد از سلوک ای بارشد
حق تعالی کرد ظاهر راه راست	تا نگوید هیچکس کان ره کجاست
کر هدایت بهر بعضی خواست او	همچو دا اینسان نه راه راست او
راه را واضح نمیکرد آن آله	هر کرا میخواست میبردش براه

[illegible]

هر خیالی عکس او بر دل زند — گر بود حق طعنه بر باطل زند

گر خیال غم بود بنیان او — وسعت عالم شود زندان او

گر خیالی به شود هم تا ابد — هر چه آید پیش او زشت است و بد

گر خیالی بسط او باشد بحسر — بهینیاید هرگز او را پیش سیر

ذکر صحبت جانب تمکین کشد — وان خیال جنگ اندر کین کشد

فکر گمراهی کنی ره شد شود — چون خیال شهوت آری بد شود

چون خیال کفر آری دین هباست — کفر گردی چون خیال دین خطاست

در خیال آری چو دهشم و ستمه — میکشد کار بظلم و دو اتهمه

آدمی پس هست بر پا از خیال — تا و چو پرکار است و آن هرگز خیال

چون خیال دین کنی باقی شوی — چون خیالت کج شود کافر شوی

هر خیالی کان قوی گردد بدل — اندرا و گردد مخیل مستقل

آنخیالی کو بخارج گشت راست — آن خیال انبیا و اولیاست

در خیال اولیا خبر حق مجو — که فتادار حق بر انسان عکس او

کان خیالاتی که ز ایشان سر زند — در هوا همچون کبوتر پر زند

[illegible]

اینهمه نقش است چه مرغ و چه دام — از غمت نه دانه میدانم نه دام

غرق بحر غمم بوده‌ایم و دلم — نه خیال ره نه فکر منزلم

از غم عشقت دل بی‌کینه‌ام — کشته نصرانی به زیر سینه‌ام

وز مشاغل بت‌پرستی کار او است — رومی و بت سوی تو زنار او است

از بت و زنار پیش آمد سخن — زان نصاری داستان بشنو ز من

جان پاکش در مناجات و نیاز — بود زان اندیشه با دانای راز

در تفکر بود با لشکر با آله — همچنین تا آمد اندر قتلگاه

تا که چون دل اهل شهود — اندر آن دل جلوه گر نور وجود

جلوه گر چون دید آنجا ذات حق — عقل و حسش گشت یکجا مات حق

گفت با خود عیسی است این بی‌مثال — زانکه جز او را نشاید این جلال

شاه گفتا نور وحدت ظاهر است — من نیم عیسی ولی او حاضر است

چونکه چشم دل گشود آن مرد راه — دید عیسی را ستاده پیش شاه

مر مسیحش بهر حل مشکلی — گفت هذا ربی از صاحبدلی

بنده‌ام من او است رب و خالقم — قلقرا از وی نبی صادقم

این شریعتها که هستند از اله || انبیا را باشد القصه شهود

نظم ملک از بهر حفظ دولت است || ورنه در ملک این شقها کلفت است

دولت حق عشق شاهنشاهی است || رهرو بی عشق غول راه‌هاست

انبیا را شرعهای صادقه || هست چون رؤیای صادق را فلق

هرچه می‌بینی تو اندر خواب شرع || عشق را تعبیر آن دان ز اصل و فرع

گر نه عشقت در شریعت جاذبست || شرع حق آن نیست خواب کاذبست

در شب غیبت که خورشید صبیح || مجتهد به نکته بشنو صحیح

دیدی اندر خواب شرع مستقیم || که قرینه با فلک دیدی آفتاب

هست خود تعبیر خواب صادقت || اینکه شد بیدار جان عاشقت

خود تویی تعبیر خواب خویشتن || در فعال خود تو ای به خویشتن

در نصیحت صورت پرستان بشریعت که باسم شرع اکتفا نموده و از معنی بیخبرند

ای اخی بر خود شنیدن تا یکی || خواب بی تعبیر دیدن تا یکی

شرع حق مانند طلسم مؤمن است || شرع باطل خواب نفس رهزنست

بارها گفتا بکل بنشسته حال	کل تو گوئی نیست وهم است و خیال
در کلیم اینک ز سر تا پا فرو	در قفا آخر نگاهی کن رو
من بکل افتاده بارم وا بست	تو همین گوئی همان بر جا بست
زین نشست پس نبود ز هستی کم	آب شد ز آشوب دریا زهره ام
همین چه گوئی گوش و دیده کراست	گفتگو را بس سخن ز نیستا در است
بار تو هستی است بگذار و بیا	کو بکل ماند که اینش سزا
گر ترا ذوقی است آئی در هم	ور نه اندر بندی ذوقان بیم
این بود راه فنا بگو بنگر	هست افزون اندرین وادی خطر
من ترا اول خبر کردم ز راه	گفتمت تا نفس در این ره شد تباه
کس سالم از این محنت بگذشت	برده از جان و سر یکجا که بشت
ره زد این راه را پیش قدم	هست یکسان با سنگ خار و کوه دم
چه عجم او را گفت بکل افتاد بار	کو بکل مان بار مرده بسیار

[illegible]

رفته آری تا دلم در خواب عشق	میزنم در خواب حرف از تاب عشق
فیل جانم دائما بیند بخواب	شهر هندستان و میدزد طناب
من پری در خواب بینم را شراب	همزبانم با پری رویان بخواب
بل صفی در خواب خود عین پریست	زین سری حرفیست حرفم زان سریست
نیست ابهام این سر و آن سر کجاست	جان من ناگه بگیر منقیم آن سر است
هست چشم خواب و بیداری یکی	خوابم و بیدارم و نه منفکی
کی رود چشم قلاوزان بخواب	مرد گر رفت آتش سوزان بخواب
راه بین را خواب اگر ناگه برد	رهزنا را غول نفس از راه برد
نه از قلاوزیست این بیداریم	بلکه از عشق است و طبع ناریم
نکته قلاوزی نبیندم که چیست	غرق عشقم راه نپرسیدم که کیست
راه گر نا امن گر امن ای فقیر	ره تو خود من حال غرقم در عصیر
این زمان از من قلاوزی مخواه	که نه بشناسم ره و نه بندرا

[illegible]

این چنین غوغای و شر با باست
حرف او خواهد شکست از شرع سد
کس نگوید در باطن او چه سفت
صحبت صوفی جز از حیدر نبود
حرف او در شرع حق نبود خلاف
کفر صوفی آن صفای نیت است
الغرض بگشای گوش ای هوشیار
این شریعتهای پیغمبر و اصول
مغز شرع مصطفی عشق علی است
گر به دل داری ولای مرتضی
چه الکفا گردند بر شرع فقط
زانکه آن اسلام اهل بیت طاب
وان رمه کردند نقض عهد او
شرع ظاهر صورت بی‌جان بود

گفته صوفی کفر و خون او مباح است
بایدش اخراج فرمود از بلد
جز ز عشق مرتضی چیزی نگفت
بر خلاف شرع پیغمبر نبود
جز که در شرع شما باشد گراست
منکر عجب و ریا و غفلت است
دل ز دنیا برکن و شو هوشیار
شرع دلخواه است نه شرع رسول
مغز را هشتن ز شرک و احول لیست
تو مکن بر صورت شرع اکتفا
راه‌شان در کام اول شد غلط
بود موقوف ولای بوتراب
زهر شد در کام ایشان شهد او
واین ولایت معنی ایمان بود

دان بود حکم ولایت گر نیاز ست … باز شوی دست از خلق مجاز ست

لیک گر بر ترک شریعت نی رهاست … از ولایت جان تو بی بهره است

زانکه معنی راست بشک صورتی … ترک صورت گر کنی در آفتی است

صورت بی‌مغز و معنی ممکن است … معنی بی‌صورت آنفهم موهن است

از شریعت هر کرا بود فسرو پایه … از ولایت دلکشش نبود درجه

زانکه از حق این دو باهم توامند … لیک گر را در دو مستغرقند

یعنی کافور و شکر زنجبیل … گفت بقرآن گفت آن رب جلیل

شرح احمد دان ولای مرتضاست … در سلوک و جذب هم خواهی رواست

جذبه گر نبود سلوکت را ز پی … میرسی اما نه تو بر مقصود کی

در سلوک رفت و جذبت شد تمام … مخترق گردی و گردد کار تمام

شرح این اجمال گفتم پیش ازین … با تو در ایاک نعبد نستعین

نستعین یعنی چه در ره آمدم … در سلوک از حق اعانت بایدم

چون اعانت خواست مرد ره سپس … در طریق بیند کی از گرد کار

بی کمان در خواب شرع بالسق … راست گردید آنچه بیند مرد حق

بر کسی اسپیدم فیض شاهی کم رسید — فیض این شه تا به آخر دم رسید
بلکه فیض او نگردد منقطع — ذره شو تا باشی از هر دم منتفع
لیک این فیضی که بردی تا به نور — نیست فیضی که کشند بر هر که رو
رو که بر تو ختم گشته این داوری — همچو بر ختم رسل پیغمبری
دفترت چون بود پاک از هر نشان — حق رسانیدت به اکسیر ازل
گرچه این دفتر پر از اکسیر بود — بر تو هم زر زود و تا دیر بود
هست خالی تا که هستی با گدا — ایستاده بر در خلوت بیا
برفشان دامن مردانه را — پاک روب از گرد هستی خانه را
نردبان عشق شاه خوب چهر — همچو احمد کن گذر از نه سپهر
پیش شاه ذو الجلال و سلطنه — زان عبرهای مخالف پاک شنه
تا دعای شه ترا آید ز پی — زین و تا گردی وجود لا شیء
لا لبث نی با خدا پیوستن است — وز نفس دل مطلق رستن است
چون وجودت مند شرط است الجواد — لا نشد تا شیئی گردی زین جهاد
رو که داری دست شاه عالم انتظار — گفت پی بسته عزت درگاه را

زوی جرم نیست اینجا با عوام / بلکه باشد با فقیر با مقام
نور تحلیل از بحر قسمه هر دو است فنی / فی موحد بل بقا هر مؤمنی
هست تحلیل حقیقی آنکه مات / گردی اندر بحر جسمه نور ذات

حکایت شیخ شبلی رحمة الله و آنکه گفتندش ذکر نزد حضرت جنید رحمة الله علیه

شبلی اندر نزد شیخ دین جنید / آنکه وارسته ز هر شرط و قید
گفت الله گفت شیخ پاک دل / از چه بیحد بردی نام او را نزد خلق
غایب از چشم تو گر آن حضرتست / ذکر غایب در شریعت غیبت است
هست غیبت نزد اهل دین حرام / چون کنی فعل حرام ای نیکنام
ور که حاضر باشد آوردن غیب / نام حاضر را بود ترک ادب
این بود سر فنای فی الوجود / تا چنین فانی نگردی نیست سود
هست او فانی بر اهل نظر / کز فنای خود ندارد هم خبر
گرچه از سالک عمل باید مقام / چشم پوشند از عمل باید تمام
چیست آن ترک عمل شد دیدنت / کرده های خود نهادن زیر پا

زین مقام ار تا نگویم با تو راز — حق آن ترسم نمائی بر مجاز

زانکه تا اینجا نیاید وهم تو — پس نگویم تا نغزد فهم تو

چون نبای فهم بر دخلست و خرج — فهم بی دخل است کارش خرج و درج

بر تو فهم انداخت اول سایه — بیعوض گشت خرج شد همسایه

کردی آنرا صرف دنیای بی عوض — جوهرت بیهوده شد خرج عرض

هر زمان داری تو فهمی را بکار — چیست حاصل خرج بیدخل ای عیار

گفت آب از بحر بیرون کن کنی — بی عوض آن بحر را هامون کنی

از ره هنگامه خلق زنده را — کوشش چون زنگشت فهم را خورد

همچنین سوراخ های دیگر است — می گشاید آب فهم مضمرت

پس مرنج ار فهم گویم گنج است — اندر ادراک حقایق معوج است

زانکه مایه فهم خود را می دهی — خرج و بیشک کرده و کود

گر نگردد باورت گشت بیشتر — جمع آرم گر تو گردی خموش

گفت عقل آنست آن بحر نوال — کار رفت در بند کی زد امجال

هم از آن کسب جنان کردن توان — عقل بنمود آن گشت آرد در زبان

خاک باشد هر زمان در انقلاب / بندهٔ ذات حقیقت آن بوتراب

بوترابش در مقام جسم دان / هم علیش در صفات و اسم خوان

چون ز اسم آن را و حق آگه هیم / شاید ار خوانی علی العظیم

ذات را در عالم جسم او ولی است / در مقام ذات الله خود علی است

زانکه آنجا می نگنجد رسم و اسم / اسم گنج ذات را باشد طلسم

گر طلسم اسم دانی شکست / شد مشاهد بعرش دل نشست

شرح نورانیت مولاست این / نور ذات او اصطلاح ماست این

نور را گر عارفی جز ذات خواند / بهر فهم ناقصین بود ار که راند

ورنه نبود نور جز ذات وجود / نه چه این انوار حسی در نمود

هفت نوری کاهل معنی گفته اند / در هر یک را ملونی سفته اند

تو نه پنداری که نور حق بود / نور حق زین رنگها مطلق بود

نور حق بی شک نه هفت و نه یک است / نسبت هفتش بسیر سالک است

تا که داند هر خود را مرد راه / تا ببیند نور سرخ و که سیاه

سالکی کو دل بنوری بسته است / تو مدان کز هیچ قیدی رسته است

تا رهٔ عشق است چون باشد وثوق — هوشکافست آنکه آید در طریق
ورنه خود مجنون و بی مجنون پیشه‌ام — کشته خود دار سنگ چشمه بیشه‌ام
بی خبر از زه نه این منزل مراست — بی خیال جان نه فکر دل مراست
بین چگونی رهنما سوی ملت است — رهبر گاهی و گاهی رهزن است
هر کرا خواهم کشم در راه عشق — چون بمیدان جان ابیعت عشق
برد و ید از خیمه بیرون با شتاب — رنید آری این ز نسل بو تراب
شیر بچه اکبر است از عقب — نیستش از فطرت شیری گریز
دید او را شاه عشاق از زو — چون چنان در وجد و حال و عشق و شور
بانگ زد کی اهل بیت بی پناه — باز گردانیدش اندر خیمه گاه
هر که زینب رفته است از هوش باز — گر بکفش پرواز گرد این شاهباز
کرده روی از جمع با فرقی ذات — کشته او را باز غمشم قطع حیات
نیست زینب وقت اندوه و غم است — باز بر او را الخیمه ماتمست
باید ایشان را پرستاری کنی — بی کر اول خویش را عاری کنی
من سپردم بر تو آل خویش را — واگذار این ماتم و تشویش را

حسن زینب میکشید اندر پیش — عشق زینب سوی میدان بلاش

شیشه عشق را کوشش و مشتاق نیست — پیش عشق آن کوشش حسن ناز

سوی زینب تاخته چون باشه عشق — کشش مهل آید بقربانگاه عشق

از برون میکرد آن شاه آن ندا — در درون میگفت عبدالله بیا

از برون میزد صدا کو را بگیر — وز درون میکرد جذبش عشق پیر

گرد چون افزود زور باده را — از کف زینب رها شه زاده را

زور حسن را هست حدی هم فرا — نیست زور عشق را حد و عیب

زور عشق است آنکه جسته جا کرا — برد وز زینب دادرزد افزا را

در بیان غلبه جذبه

باز یاران جذب عشق آورد زور — بر سر سودائیم افکند شور

باز یاران یارم آمد در عتاب — کرد بنیاد حواسم را خراب

باز یاران کرده زه تیر خدنگ — با دل سرگشته دارد روی جنگ

باز یاران از کمانش بوی خون — دل شنید و شد بحر غم درون

باز بر دل غمزه اش ناوک کشید — جنگ او بر جای بس نازک کشید

[illegible]

گفته بود او با دل دیوانه دوش / بندمش فردا نه بند اما خموش

راز را گر محرمی بنهفته گیر / آنچه بشنیدی ز من نشنفته گیر

گفت عمدا این سخن را با دل او / تا ز دل جوید بهانه عاجل او

زانکه میدانست اسراری که راند / دل بمن بی گفتگو خواهد رساند

گرچه دل دایم اسیر دام اوست / خفیه بر من حامل پیغام اوست

حرف او را دل بمن آهسته گفت / گفته بود او فاش و دل سربسته گفت

نیمه شب می زد که شو هشیار باز / یار یعنی بر سر قهر است و ناز

با دل امروزش بود زانرو عتاب / گرچه کردی راز ما را بی حجاب

گویم او را من که دل غماز نیست / خود تو دانی کو بمن دمساز نیست

آید ار گاهی بجوشش از سادگی است / جوشش آوارگان از آزادگی است

او اسیر طره طناز توست / چون تپد زانکه در پرواز توست

سالی و ماهی از وی ندارم من خبر / تا چه آن سرگشته را آید بسر

گوید او نک زان منافق کین کشم / کینه زان دیوانه بیدین کشم

آنقدر تا بم بکنم طره را / تا کنم خون آن منافق چهره را

[illegible]

هرچه نام کاین بود رنج و محن | گو بیا او یا تو باشی یا که من
تا تو هستی من نیم ای مرد کار | چون تو کم گشتی شوم من آشکار
با مریدان گفت شیخ باشکوه | حیرت درویش اینست ای گروه
در تحیر مانده سی سال است او | گشته جانش واله و حیران هو
وجد و شوقش بنگرید و اشتیاق | طاقتش با آنکه اینسان گشته طاق
گفت با او پس امام اهل شور | چونکه آنش هست قهار و غیور
غیرتش نگذاشت غیری در جهان | نیست او تا هست غیری در میان
غیر کو و هستی موهوم نیست | نیست او تا که این معلوم نیست
آنچنان کن که چه پیدا چه نهان | چو او باشد تو نبودی در میان
آنچنان کم شو که عین او شوی | خود تو او باشی اگر پیدا شوی
چیست با اثبات نفی اندر لغت | چون نباشی بگنجی در صفت
آنکه باشد دایم او پیدا شود | غیر الا نیست گرچه لا بود
وبه صفاتی کی شود موصوف او | کل شیء هالک الا وجهه

گفتار در بیان آمدن مرید شقیق بلخی بزیارت

خلق عالم هم عیال من بود
گفت شیخ این است اعظم مشتهی
گر یکی گردد کلاغی بایزید
کو چه گردی باز او را بردومان
بل توکل را و بهر شد جوخ
ور نه از شومی تو بی گفت کو
آن جوان برگشت زین گفت شیخ
گفت چه با شفیق از بایزید
گفت شیخش باز در بسطام رو
کو بوی چون نی تو امینت از شقیق
باز رفت از شیخ در بسطام مرد
گفت میگوید شقیق نیکنام
گفت شیخ این صعب تر نادان
بایزید این است یعنی هیچ نیست

بر توکل مر مرا ناید گزند
صعب بیند وی که قسمت گشت سگ
باید ش گر شهر آن شهر گه پرید
تو مکن زین پس خدا را امتحان
تا نی از هم جنس خود جو با خضوع
بر زمین آن شهر خواهد شد فرود
یکسر از بسطام و سوی شهر بلخ
آنچه در بسطام او دید و شنید
سوی آن سلطان شیرین نام رو
تا شود حال تو سر مشق فریق
بر سماع حال آن سلطان فرود
که من امینانم تو چونی در مقام
در صفت هرگز نشاید فایده
نیست چون موصوف و صفش گو نوا

[illegible]

خاک بر فرق تو که شیطان بوده‌ام — نار و کفر و ننگ شیطان بوده‌ام

تو نتیجهٔ فعل شیطانی بیقین — من نتیجهٔ فعل شاهنشاه دین

تو نداری باز دست از قتل شاه — من نکردم زنده باز از قتلگاه

تو نخواهی داشت دست از کشتنش — من نخواهم داشت دست از دامنش

صورت عشق صفی عبدالله است — صورت ابلیس شه خود آگه است

کشته شد هر چند ابلیس عدو — مظهر حقدش تو بی گفتگو

بست صورت نسل نیک بوالبشر — مظهر عشقش منم بی شور و شر

فعل شیطان راندهٔ حضرت بود — تا ابد از حق بر او لعنت بود

سور و رحمت بود فعل صفی — زانکه شد شه بیدا از او فی

آدم اول که وصفش بندگی است — این شه است بوالبشر مرتبه آینه است

عشق مطلق آدم اول بود — چشم مشرک گر بدید احول بود

فعل نیک آدم اول منم — پیشتر زاین شاه باید کشتنم

آنچه این شه کرد در صحرای عشق — ریخت از دامن به پیش پای عشق

در نظر نا وردیکو کار خویش — کرد اینسان عهد با دلدار خویش

سؤال از شیخ صفی الدین

[illegible]

گفت سر را بسم بزیر پا گذار | گر نیائی پس ز من دان ای عیار
چیست دانی حاصل حرف ای فقیر | گر وصال دوست خواهی رو بمیر
تا نمیری از خودت از ما خلق | ره نیابی در حریم وصل حق
یک حکایت گویمت بعد از همه | پس قلم گیرم بنطق خاتمه

حکایت سلطان بایزید ره و نقل یاسر

شیخ عالم قطب معنی بحر دید | قبله اهل حقیقت بایزید
گفت ده سال و دو کردم ازرم | نفس خود را روز و شب آهنگری
در ریاضت کوره می بنهادمش | آتش جهد و جفا میدادمش
میزدم پتک ملامت بر سرش | ساختم آیینه تا از برشش
هم بر او سالی بچشم اعتبار | می نمودم خوش نگاهی اعتبار
بر میان خود پس از عجب و علل | بسته دیدم سخت زنار دغل
پنج سالی جهد کردم تا بزور | کرد از خود دور زنار غرور
پنج سالی هم بدم مرآت خویش | میزدودم زنگش از طاعات خویش
تازه کردم ز آنپس اسلام خویش | مرده دیدم خلق را یکجا به پیش

قصائد و مدائح مرحوم صفی قدس سره ... ذکر شده

در مدیحه حضرت صدیقه طاهره سلام الله علیها و معنی حدیث الفاطمة ام ابیها و ام علیها و بنیها و تفسیر مراتب وجود شده

بسم الله الرحمن الرحیم

دلا دیدی که در دریا نگیبا ... نبودست تا لآلی جز آل طه

ز پا صد بار افتادی و دو سفت ... علی بگرفت دامان دشمن ابر

یکی بربند بار از ملک هستی ... یکی بردار بند از نطق گویا

بشهری رو که او در نور ایستاد اعیان ... ز بحری گو که از موجی است اسما

بپرس از غیبیان اسرار ایجاد ... بجو از ماهیان احوال دریا

بود آن آب اصل فاطمیت

که از وی آدم و عالم شد ایجاد

نبود از او بعثت ز آب مطلق

[illegible]

[illegible]

علی مطلق ز هر اسم و ز هر رسم | ز احمد گشت اسم و رسم بر پا
میانشان واسطه نفس نبوی | که بر تعیین و اطلاقست دارا
علی از حرف و تعریفست بیرون | ز احمد حرف و تعریفست انشا
بکلا بیین بتول آن هشت بهری | که آمد چار پنهان چار پیدا
چهار اندر چهاری بهشت | چهار دیگر اندر دار دنیا
چنین گفتند بهر قصه‌خوانان | دگر نه بود مطلب غیر از اینها
ز من بشنو کنون تفسیر دیگر | گرت باشد دل و جانی مزکی
غنیمت دان و دریاب آنچه گویم | که شد خاص صفی عرفان مولا
خوری بعد از صفی افسوس و اندوه | که دیگر نشنوی اسرار معنی
کنون بشنو که پیر عشقم از غیب | سخنها میکند بر نطق القا
چو شد مواج بحر لایزالی | که گردد گنج مخفی آشکارا
تجلی کرد بر ذات خود از خود | نمایان گشت در مرآت اسما

[illegible]

کنم دریای رحمت را همه باز | تو را در دوره انا فتحنا
نمایم رایت رافت ممدود | که باشد ماسوی را جمله سکنا
بشویم هرچه خواهی زخت عصیان | بآب رحمتت که بس تسلی
خود آیم با لباس مرتضایی | بهمراه تو از خلوتگه سر
شوم یار تو در کل نوائب | کنم صاحب ره از فاش کن
تمام آفرینش را تصدق | کنم در جستنت اندر عقد زهرا
از آن الطاف بیچون و چگونه | عرق بنشست از سرش بسیما
بنطق آمد ز عقل تسلیم جدا | که ای ذاتت ز هر وهمی مبرا
نه کس را دار تو نه زادی تو از کس | بری از زوج و ترکیب و آرا
مبرائی ز عنوان و عوارض | معرائی ز تولید و تقاضا
ز وصل و نسل موضوعی و مطلق | ز جفت و مثل بیرونی و بالا
به هست خویش دیمومی و دائم | بذات خویش قیومی و برپا

بود این رتبه را یکت روی زذات | که خوانندش ولایت اهل ایما

روا باشد مراورا شرط اطلاق | بود ثابت بوصفش معنی لا

احد خوانند کاهش اهل تحقیق | بیک تعبیر دیگر نقطهٔ با

بود اینجا مقام لی مع الله | علی را اندر این وادیست ماوا

زمن بار از مقام واحدیت | یکی بشنو کرت ذوقیست اعلی

وجود اینجا بود در شرط تقیید | که تعبیر از رسالت شد در اخفی

در اینجا از آیت خمسة النساء | معین گشت ماهیات اشیا

ز عرش و فرش و ز افلاک و عناصر | ز اعراض و جواهر جای برجا

مراد از چار جو این چار رتبه است | که شد مظهر بتول پاک عذرا

ز فیض او بهم گشتند مربوط | وجودی چون عقد ثریا

میان حسن و عشق او بود دلال | که عالم گشت از او پرشور و سودا

یکی تاویل دیگر بشنو از من | که گویم با تو ای فکر و مدارا

ز جذب جلوهٔ خیر النسا بود | قبول صورت ار گردی هیولا
کشیدم پرده کز اسرار دانی | ز ستر فاطمه ام الحبیب
نبود ار همه با او آدمی کی | دل آدم بجوش از مهر حوا
بر این لب تشنگان بحر عصیان | همه ابر عطای اوست سقا
الا ای مصطفی را یار و همدل | الا ای مرتضی را کفو یکتا
بفرق حیدری تاج ولایت | بدوشش مصطفی تشریف عظمی
به جودی ماسوی را اصل و آ | به فضلی بو البشر را ام و آبا
معین انبیائی در توسل | دلیل اولیائی در تولا
به امداد تو شد هر مشکلی حل | ز اکرام تو هر دردی مداوا
بود نامت کلید قفل حاجات | بود صدقت شفیع حشر کبری
نمایش های ذاتی را تو مرآت | تجلی های باری را تو مجلی
ز نقش ذیل پاکت حصن مریم | ز اعدا ذکر نامت حرز عیسی

[illegible]

[illegible] انتقال [illegible]
ولایت کرد آدم را [illegible]
بود آیت ساخت عالم را [illegible]
نهم [illegible] بود صبح [illegible]
دهم [illegible] بود [illegible]

هفتم [illegible] از وجود تو بود
ششم ارواح از وجود تو بود
پنجم از نفخت روح [illegible]
چهارم از صورت [illegible]
[illegible] حق [illegible]
قضای حق [illegible]

ز هر کس می نعتت در قابلیت / فتاد آب حیاتت بس گوارا

ز هر نقصی تو معصوم و تو عاصم / ز هر نوری تو اجلائی تو ابهی

تجلی کرد بر موسی بن لاوی / حق از نور سیمای علی در طور سینا

دگر ره خواست سیر ذات اقدس / شد او یعنی ز دیدار تو جویا

بر او آمد جواب لن ترانی / مکن یعنی فزونی در تمنا

تو موسائی و در عهد خود اکرم / نه سلمانی و نه این دو رهنمت

خود این دوران نه دور کشف ذات است / مکن بازا سراغ از قاف عنقا

چه فضل از آنکه حیدر یار احمد / چه قدر از آنکه هرون پشت موسی

شود تا جان سبطی از غم آزاد / شود تا فضل سبطین تو افشا

یکی روی ترا چشم خدابین / یکی فضل ترا دست توانا

به آن دستی مشاکل را تو عقّال / به آن چشمی حقایق را تو بینا

به آن چشمت بپوشش از عیب جرمم / که ستاری و غفاری و اتقی

[illegible]

قصیده در مدح حضرت حجت و بیان ... و قبول ماهیات اشیا و مقدرات ذاتیه

بر باد داد زلف مجعد را ... در بند کرد عقل مجرد را
گر پی بری به لعل روانبخشش ... باور کنی حیات مؤبد را
دارد دهان ولیک نشان از نیست ... باید کسی که هیچ کند خود را
بستش میان ز نیستی گر نکو ... جوئی کنار باید آن حد را
دو طره اش بعین پریشانی ... یکجا کند خیال مردد را
در پیرهن لطافت اندامش ... باشد گواه روح مجسد را
زاهد بخواب بیند اگر رویش ... تجدید نه کرد خواهد مسجد را
دو چشم او به فتنه گری مانند ... مستان جنگجوی معربد را
برده بطبع گوهر یاقوتش ... رنگ عقیق و رونق بسد را

آن واصفی که ش اول و ثانی نیست
بل ثانی است اول بعید را
ثانی نه زانکه بود مخلوق آمد
بنموده تحت دوره ... را

[illegible]

عدم و وجود و ملک مجرد را
اندر صحت
[illegible]

در ساخت تصرف و تقدیرش / نبود تفاوت اقرب و ابعد را

نبود اگر ولایت ارشادیش / روح الامین کم کند مرصد را

دور جهان بسلطنتش قایم / تا کی کنند قیام مجدد را

تجدید در ظهور بود ورنه / تکرار نیست جلوه اوحد را

روزیکه کس نبود شهادت گو / میداد حق بیاد وی اشهد را

تا آرزو او بپا د بنی آدم / بر شهد خود لطیفه اشهد را

آن عهده برقرار بود هر دو / تا مظهر اوست ثالث دو والد را

ابلیس ترک سجده آدم کرد / نشناخت زوج خاتم امجد را

زانرو که بسته بود بپا جو جان / اندیشه سکندریش سد را

دیو و دد آدمی نشود هرچند / آدم کند بقدرت حق دد را

از کلک صنع بر ورق بیتی / بنگاشت نقش مقبل و مرتد را

اندر سرای گرد بتا بعتین / بئر عمیق و کاخ مشید را

رمزی است در نهاد بنی آدم | گر زوی توان شناختن ایزد را

آن قوه گر نبود کجا میکرد | بر عبد امر و نهی متوکد را

داوت نشان به کنج وجود خود | تا وارهی ز جوع و نهی کدرا

جز این بعقل ناید کز حکمت | ایجاد کرد مشرف و آنگه دا

گر فلسفی در این ره برهان گفت | نشناخته ز موزه مستضد را

انجا که ره بغیر تحیر نیست | عقل افکند چگونه مسند را

نه عقل حاکمست و نه علم اینجا | نه از چنین شناخت توان ...

آگه نه زان توان بحیر گشتن | چندار بهم بهنند مجله برا

سقف از مسطر پناه بوده از مر | چون در رسد معبد و موبد را

عارف شناخت لیک بدانچه شی | از عشق او ندید دگر خود را

نامد خبر که حال صفی چون شد

زان پس که یافت شاهد و مشهد را

هیچ ار کسی نباشد ز جنون فایده این است
از عقل مشعشع نکشد بار اضافات

زان پیر مغان مرشد ما گشت که خود رند
با حشیم و ملا فیم ز سالوس و کرامات

آن جوهر دو دو بی که بسی بود در او حرف
آخر ز دهان تو بتحقیق شد اثبات

منفرد شد اگر قافیه با جمع مکن عیب
هم کرده بنا گوشش تو با زلف محاذات

بگذشت صفی عمر تو را اول عشق است
تا کی دگرت طی شود این مرحله هیهات

غرقیم در ورطه غم ای کشتی نجات
ما را بکش ز ورطه حیرت بساحلات

ز جرم او نداده نپرسد که مدد
آنکس که قادر است به تبدیل سیئات

افعال بد ز ماست تو دانی و ما و لیک
مقدور ما نبود فرار از مقدرات

ما را بگیر دست که هرگز نداده
درمانده را نجات بشرط محنات

افتادگان در ورطه نقص و نوائیم
ای دست ما و دامن عفوت بنات

هر کس که امنی ز حوادث بر دنیا
ما ییم و آستان اهانت کجا دنات

آب مرا مریز به آنان که تشنه لب
دادند جان براه تو در پهلوی فرات

دمی بعمر نبودم از این خیال آزاد
که شد چگونه ستم بر حسین ز ابن زیاد

مخدرات همه بسته حال و اسیر
بنی امیه لعنهم الله فقط اسیر باد

عجب نباشد از اینم که جای پیغمبر
عمر نشیند و نارد ز فضل حیدر یاد

نه زانکه ارث مسلمان رسد به بیگانه
ابا وجود دو فرزند و دختر و داماد

نه از سقیفه عجب باشدم نه از شورا
که از میانه شش تن که اولی از آحاد

و حال آنکه نبود مخفی بر کس
که چون علی نه در امکان بود نه در ایجاد

بجاست گر نشود باور که آل رسول
شوند در بدر از کینهٔ عدو به بلاد

خصوص آنکه حق اندر شئون ذوالقربی
نبود امر با سلامیان همه به وداد

مگر نبود در آن روزگار یک مسلم
که گوید از چه کینه این ستم بر اهل رشاد

به شهرها که به هر سال سب و لعن علی
شود بمسجد و منبر بجای هر اوراد

کجی شنیده کس از وی کلام ناسزا
جز اینکه قول علو است و حجت داد

نگفت که بدعت چنین
کسیکه بهشت دین اسلام قبله او نهاد

اگر که علت این خواهی از تحقیق
باسم دین پی دنیا شدن باستبداد

تنی زاده زهرا کسی که قدام
که حب دنیا زد پرده نور استعداد

بزمان که دهد کس بحب بنیاد
حسین دین خود او کشته باشد از اجداد

یکی است پایه و با ضد اصول رسم روش
بود بشرکت و شر در ره چه فخر شداد

بنیان خاطر دیوان دین نه گویند
جفا باهل حقیقت روان و نور آباد

تقبل سبط پیمبر کی بود خرسند
بقصه گوشه نشینان کهی شود دلشاد

خدای بنیت قتل پیمبران که بود
خود از چه داد تعقل کن ار توئی نقاد

نکرده بود سبب به یهود عهد رسول
جز انکه گردنه کشته‌های قبل حسد

طمع بود چه قتل انبیا و رسل
حسد بود سبب شب حیدر و اولاد

زند بشه ولایت بدوره حضرت
کنند به پیر طریقت بنوبتی بیداد

[illegible]

کسی هیچ نگوید ز کافری غیبت / کسی هیچ نگیرد ز فاسقی ایراد

بود شریعت و اسلام بهر نسبت خواص / نه بهر آنکه شود ملک معرفت آباد

شوند منکر تفسیر و ز سخن چنانکه / شدند منکر قرآن و قائلش اجداد

که نیست این رقمی بود ز جبر و بسیار / دو اعجمی که نمیدید اشتنه تازی یاد

خدای گوید کای احمق اینچنین تا زیست / عجم ندارد از آن ربط تا کند انشاد

بیا ببین که صفی قدر نیست در بنیاد / بهر حدیث و هر آیت بنا کند معتقد

یکی از آن همه تفسیر نظم اوست که ان / برون چو گوهری ز بحر بیکران افتاد

هنوز هست هزاران گهر در این مخزن / که باب دانش آن را خدا بکس نگشاد

اگر که نیست ترا باور این بیا و ببین / که نور علم چسان تا بدست ابهمد رواد

کسی که نبودش این ذوق نکرد بعضی / تو حلق خود در آن همچو واعظ از فریاد

علامت تو برای یقین بران هند / که باز کوبند از سینه آتشین فولاد

نموده تتنوفی یار از خویش را دیران / دگر نیاید سر باد داد رواج و کساد

[illegible]

کنیسم ختم سخن بر نبی ز حق صلوات
دگر بحیدر و اولاد و عترت امجاد

وله ایضاً فی مدح [illegible]

بیا عید مولود شاهی مبارک — که بر ممکنات است مولا و مالک
علی ولی پیشوای خلایق — دلیل رسل رهنمای ملایک
رساننده عارفان بر مقاصد — رهاننده رهروان از مهالک
نه با او کس اندر کلامی مشابه — نه با او کس اندر مقامی مشارک
قضا گاه عزمش بلطف از تواضع — زمین روز رزمش بخوف از تبارک
نبودش یکی مرد اندر مقابل — ندیدش کسی پشت اندر معارک
برون از هر آنچه آید اندر تصور — فزون از هر آنچ آید اندر مدارک
هر آنکس که برداشت از مهر او دل — بجا باشد ار گشت مردود و هالک
ورا [illegible] کل خلایق — [illegible] کل ممالک
ز مانند بودن بتشبیه و تشخص — وجودش مقدس نمودش کذلک

[illegible]

از حق تبان حاوه دارد بهوی مصطفی | نور وجب حدیث والضحی یعنی بروی او قسم
حسنش ز حق مرآت حق ذاتش دلیل ذات حق | نازل برای او آیات حق در وصف او مختتم
دارای ملک جان و دل جان جهان سلطان دین | درد غمش درمان دل آن مرتضای ذوالکرم
شاهنشه جان آفرین دلدل سوار دشت دین | ختم رسل را جانشین فخر بشر را ابن عم
رهبر ای اطهر جان جهان علی جانان ما | آب رخ مردان هو منت بنی فخر امم
سال حیات جسم وی شد هم عدد با اسم وی | اخیار بر دوش نبی هم از اخص هم از امم
آن مجتبای پاک تن مسموم اهل کین حسن | ذات خدای ذوالمنن ثابت ز ذاتش تا قدم
معبود اهل دل حسین المصطفی را نور عین | مولای خلق عالمین شاهنشه عالی همم
زین العباد آن شیر حق منت کش زنجیر حق | حق میر او میر حق تابع وجودش جمله هم
آن باقر علم لدن نخل نقب را بیخ و بن | حرفی ز علمش تو ل کن ز شیخی بر وجودش هم
جعفر شه صادق لقب مجموعه علم و ادب | که در رواج دین رب مذهب ثابت قدم
موسی ابن جعفر بحر هو آخر خرد و فرخنده خو | کاندر پی تعظیم او پشت فلک گردید خم

بجاری چو گشت از قدرتش نظم کنون در نعتش | از جان سرایم مدحش تا میتوانم دم بدم

شاهی که در ذات و صفت پاکست از وصف و سمت | هم از حدود و از جهت هم از حدوث و از قدم

حق را ظهور بر حق او هم مظهر حق هم حق او | مصداق ذات مطلق او اندر بیان در تم

در مدح و منقبت شاه اسد الله الغالب مطلوب کل طالب علی ابن ابیطالب

نقش گردیده جری جرم فرزندان آدم | بسته راه از همه سو جز بخداوند کرم

آنکه از فضل وی آثام نامه بجبران | آنکه با عفو وی اجرام نیاید بقلم

آنکه مهرش شده بر زهر چو او تریاق | آنکه نامش شده بر زخم سوانح مرهم

گشت مردود ره از ترک رضایش ابلیس | گشت مغفور حق از یمن ولایش آدم

رجس برخاست چو او شد متنفر ز حرام | بت برافتاد چو او شد متولد بحرم

هر چه جز ذکر وی افسانه بود در گیتی | هر چه جز مدح وی از جوفه بود در عالم

مدح آنان دگرش نیست روا و شمال | پاک ز اغراق و اراجیف و اکاذیب و ستم

نیست آنگونه که در مدحت او هیچ اغراق | نه اغراق مراهم بزبان و بقلم

داد بر سائل انگشتر و این بود نشان / که بر او ختم بود جود و سخا فضل و کرم

حلقه هستی از انگشت او آورد که گشت / همچو یک حلقه در او دایره ولایت خاتم

من نگویم بود از خلق جهان او بهتر / زانکه در وصف تو نسبت ز بشر نیست دو قدم

کس نگوید که بود آینه حق زنوال / همچنین نور تو را قوت بنزد تربت و کلم

نشنوند اینده در این جنس کس گوئی با شه / گوهر از خرزه به یا که حسیر بواز شبنم

گفته انعالم اسرار که نبود مخفی / آنکه میدانند و آنکس که ندانند با هم

نیست یعنی اسد الله مساوی با کس / کاو شده اند عمل و علم در آفاق علم

بجهان نامده مرد که او همان نکو / جذبه هر شود از روی زغربت زنعم

بهر حرف نخستین روم ای آنکه بود / عقل در وصف تو مبهوت و زبان ابکم

شصت افزون شدم از عمر گرانمایه و نیست / در کف اندوه هر دم بجز افسوس و ندم

اندر آن بزم که پیر ان همه جمعند مرا / دارم امید که شرمنده نسازی و درم

تو ئی آن حیدر عزت کش دریا دل داد / که بود کون و مکانت چو یکی قطره زیم

ز فتحها سر آمد این بود و گفت — انا فتحنا لک فتحاً مبینا

بهین بجا تمیز مفروز جمیع — نه شاعرم که درخورم باشد آئین

شد از خدا بخلق نعمت تمام — ولا تجد اکثرهم شاکرین

فلینظر الانسان مم خلق — تبارک الله احسن الخالقین

مولی الموالی و امام الاجل — هو العلی المتعال المستکین

بذکر او پیمبران مفتخر — فما لهم عن ذکره المعرضین

هو الذی لیس کمثله شیء — نه مثل و نه مثل نه شبه و قرین

نه بلکه اسم و رسم را ره نداده است — بوحدتش مناسب آمد همین

ولن احد من دونه ملتحد — ایاه و نعبد و به نستعین

محبّ او بهشتش اول مقام — عدوی او سعیرش آخر یقین

بمنکر و کذّابش هر دو تن — قیل ادخل النار مع الداخلین

علامت مخالفش در عیان — تکبّر است و عجب و هم کذب و کین

[illegible] فذلک الفوز العظیم [illegible] جنات النعیم
ولا یخفی علی عقل اولی الالباب
از آنکه نعمت است از حق
فانظر [illegible] المعرفین
نوشته و کتاب [illegible]
کتاب الابرار لفی [illegible]
[illegible] المحسنین
[illegible] من [illegible] فی [illegible]
احسن علی [illegible]
بجنة [illegible] امین
[illegible] لم یتقوا [illegible]

[illegible]

و [illegible] از عذاب [illegible] حصین
و لا [illegible] انکه [illegible]
[illegible] انتم و انا فی ضلال مبین
[illegible]

نکند بشش دوان ابلیس چو | مصدقتش ملائکت و مرسلین
ولی او بملکت دین پادشاه | دو عالمش همتمام زیر نگین
موالفش بوصف حق متقن | مخالفش بسوز سیه بت رهین
ندیدیشش انکه یا که دیدیشش بکم | کم از کمست و از کره عمین
خطاست ظلم و شرک و بت یا گرد | ز اول و دوم و سیمین
ولا یغوث و یعوق و نسر | و کن مع الواحد حق مبین
بجز باذن و امر او روز حشر | بود شفاعتش شفاعت شافعین
جماعتی که از او شکستند عهد | اولئک لهم عذاب مهین
بمرتضی کرت بود اتکال | ولا تخف انک من آمنین
نشسته باشی ار که در فلک نوح | مدار غم نه تو از مغرقین
خود این بس بود که با مهر او | کلش بود در آفرینش عجین
بوده منصره من پیشار | کر او کنند مکر که نصرت بدین

حریف نفس نیست فولاد و شت — ترا باید اسپری آهنین

حسین دین نیست مقتول نفس — کجی تو لعن ابن سعد و حصین

علاج کن بکش ز نفس انتقام — به پیروی قتیله بر آستین

عدو بدا ز هزار و در صد هزار — هنالک و انقلبوا صاغرین

بجای تا بذکر و فکری تمام — که این بود نشانه سالکین

کجی شدی تو آگه از ذکر و فکر — که دائمی ز فکر دنیا غمین

بحکم اذکرت بود فرض عین — نه باز بان و قلب صافی ز طین

مراد از ذکر بود ذکر قلب — طریقه علی و اصحاب دین

موحدی که روز میدان از او — شکست پشت و پنجه مشرکین

به بیکسان چو موم نرم و شفیق — بکشتگان چو قلزم آتشین

مقابل آنکه گشت با او برزم — شکسته بود و گشته برپشت زین

ز صوت و صولتش تو کو برش — فاصبحوا فی دارهم جاثمین

مثل بنه بداده بایت سبب	هر آنکه را که گشت لطفت معین
تو دانی آنچه داده بر صفی	نه مردم مکدّر دیر بین
و ربّنا الرحمن المستعان	ارحم و انت ارحم الراحمین
ز خلق و حق درود بجبیر و حمد	با حمد و بآل او اجمعین
بیکهزار و سیصد و شانزده	نوشتم این قصیده دلنشین

در تحقیق مراتب وجود در قوس نزول و صعود مختوم بمدح
شاه اولیا علیه سلام الله الملک العلی

مطلق الذاتی که او دارنده اشیاستی	هستی اشیا از آن یکتای بهمتاستی
لا بشرط اندر وجود و مطلق از شیار ذات	در مراتب گرچه عین جمله اشیاستی
مطلق از اطلاق تعینه است و پاک از چند و چون	نی بشرط شیئی قائم نی بشرط لاستی
وحدت و کثرت دو مضمند آن بجمع و این بفرق	ناشی از ذاتی که جمع و فرق دار استی
وحدت ذاتش تجلی کرد و شد کثرت پدید	باز پیدا زین کثیر آن واحد یکتاستی

عالم ملکست و باقی جز زین دو اسمی
جز افلاک و عناصر از ثریا تا ثری
کی شهود مطلقش خوانند و این میدانستی
موج پنجم عالم عقل است در نظم ملک
عالم ارواح اگر داری بیاد انجا ستی
موج چهارم موج ملکوت آمد از امر تمام

موج اعظم جامع انجمله از غیب و شهود | حضرت انسان کامل مظهر والاستی
موجها یعنی وجود ممکنات از جزو و کل | موج این بحرند و عرش و فرش از او برپاستی
جمله اشیا راست فیض وجود از او واسطه | هم دلیل خلق زین پستی ابر بالاستی
رتبه در حد خود هر یک بعضی مستفیض | این بود قوس نزول از عاقل و داناستی
خالق انجمله اشیا موجد این ممکنات | ذات بیمثل آن وجود مطلق اعلاستی
بعد ترتیب نزولی حاضر قوس صعود | باش تا بنگر از خشت ادراکت فلک پیماستی
لیکن تعقل گاه ای از نطفه چون تا گشت تحقق | بازگشت زین سفر تا جنة المأواستی
رخت بستی چون ز دار جسم در برزخ بجان | قوم گویند ست طریقت منزل اولاستی
خدمت پیر است گردانی طریقت گر نخست | در سلوکت رهنما تا منزل اخراستی
گردد ات منزل طریقت نهانی جسمانی ضعیف | زانکه صورت هاند و روی دل سوی معناستی
منزل ثانی ترا باشد ست معرفت | کان بود ملکوت آنجا عالم عقباستی
کشف ارواحت چو شد گشتی بکلی منقطع | زین شئونات شهودی گسته دراو سکناستی

بای بسم الله اینی و نقطه با مرتضی است
هست بالاتر مقامی کو بهش عشقی کو کزان
شد قلندر صاحب آن رتبه عالی بنام
ما سوی اندر قلندر غرق داد و بر کشش کون
مطلق او از خلق و بستهای خلق او چنانکه نی
جمله اجزای حروفست از وجود نقطه پر
وصف و ترکیب و تعین حد و تعین و رسوم
از انا المعنی الذی هم لا تقع اسم علیه
وصف و یار اکمویه کیس نه عرض و طول و عمق
گر تو گوئی در تعین واحد مطلق کجاست
نیست شیئی خارج از وی مثلش شد گواه
عالم اکبر توئی در خود فرو شو تا تمام

نقطه در با صامت و از نقطه با گویا ستی
شرح سازم گرچه شرح آن نه حد ما ستی
قوم را در آن بیان اجماع و هم فتوا ستی
جمله از وی هست و او از جمله مستغنا ستی
نقطه از حرفست مطلق حرف را مبدا ستی
حرفها را نقطه دارا از الف تا یا ستی
نقطه را نبود که او ثابت بشرط لا ستی
شد منزل گرد و کون او بزیر و اعلا ستی
هر چه تا خواهی تو گیر و هر چه بینی نا ستی
نشئه گو با من کجا در هست صهبا ستی
آدمی آخر تو چون خارج ز کبرینا ستی
کشف گردد گرچه در یا اینه خود عا ستی

دو زخت فردوس سه گر نقی خود خواهی
هر بلا سپی جنه هر گه که چو را مستی

دل بیاری ده که بیوشش نخبند سوز جا
نه زبادی دان که جنبانند عصیانستی

هستی خود محو هستی کن که هست بها از دست
رفت چون هستی بیابی هستی عنقاستی

گر تو با دست دل مغازه میدان تکمیست
وز تو بی با تو توئی در شهر و در صحراستی

تا بی سر گرم حرفی تا کی با سینه لفظ
مادح پروانه ور شمع بی پرواستی

بوالعجب نقلیست تو در مدح کالای کسان
وانگهان در دست دزدت جبه و کالاستی

رهروان رستند با مقصود و تو حیران انکه
خارج از تن یا ز روح آن سیند بطحاستی

صفدران شیر جو کنند بعر شمشیر و ببر
تو شجیع قصه خوان از حیدر و هیجاستی

لب ببند از گفتگو برزن تبر بشکن طلسم
عمر مخار از جستجو کو هر دمت جویاستی

چار طبع و هفت نجمت دشمنان خویشنند
چند نازی کاینهانست آن وا این آباستی

دل ز مهر این و آن بر کن که جز حق هر چه هست
فانی استت و هر که فانی دوست شد رسواستی

دوست گیر آنرا که خلق عالم از بهر تو کرد
سخت آزاری گریزان دوست با اعداستی

[illegible]

حرفها قطره است و نقطه بحر کو هر زا بسی
از تو چون بر نطق قبض راز ها الفاسی (?)
فا فرم زان بود فارغ کان الف با بستی

نحو فرا گنبد و سر نقطه ها در بند بود (?)
یا بی کان نوری جان جمعی بداده کمال
قافیه گر شد کم رود الف سجد بابا بدل (?)

مرغ نظم من بکیسه طرهٔ او گر بهم الالف
کو بسته و شهر ها را شده ما همه مستی

هذا انحصار حصول ایقان بطریق تصوف عرفان و ستایش حضرت رحمتعلیشاه طیب الله

بس بر هم کتاب عشق و دفتر های طولانی
ولیکن فلسفی باید بکلی دانستن واجب را
ندارد عقل کنه آنچه مشهود است نفسانی (?)
قسیم لا زمان آید نه حد اندیشه حادث
خرد را دانی از مخلوق اول کی رسد هرگز

که نتوان بو از آنجا جز که برهان نادانی
که ذاتش برتر است از وهم و تخیلات امکانی
چه جای غیب لم یدرک که هم ذات وجدانی
که حد خرد زدنی شد عیان از غیب امکانی
بکنه هستیش کو عالم است از اول و ثانی

[illegible]

ترجیعات حقیقت آیات جامع دقایق عرفانی و هادی حقایق ایقانی

حق داشت پیش از آنکه بود جسم و جوهری / از عشق خویش در صدف ذات گوهری

میباخت با جمال خود اما نهفته عشق / پس خواست بر نمایش خود پاک پیکری

تا حسن خود در آینهٔ خویش بنگرد / فرمود جلوه و عیان ساخت مظهری

آن مظهری که مثل نبود و مثیل نبود / خود بود و خود نمود بعنوان دیگری

پس بر نهفت تاج لعمرک ورا بسر / یعنی ز قسم عشق فروزنده افسری

چون نور افسرش دو جهان را فرو گرفت / هم خود شد او بنور تجلی منوری

دلبر ز پرده بر شد و افکند پرده باز / از بام رخ نمود و برخ بست گردری

یکتائیش چو بود منزه ز شبه و مثل / بی شبه و مثل آمد و شد شمع محضری

دردانه که از انا عبده افسانه گفت / دانند اهل دل که جز او نیست دلبری

شیخ و حکیم صحبت معقول میکنند / باید شنید نکتهٔ عشق از قلندری

دلدل پی که برق بگردش نمیرسد / عشق است و تو سوار خر لنگ لاغری

افسانه است اینهمه حرف آن بود که گفت | دی مهر پیمبر و مشش بزندان و سر گرفت

کاینه مصطفی بود آئینه به علی است
نقش تمامی رجوع به آیت صیقلی است

زان پیشتر که رایت هستی عیان شود	پیدا نشت نه زنده بی نشان شود
نوری از آن جمال منور علم زند	حرفی از آن لبان چو شکر بیان شود
یاقوتی از خزانه قدرت برون فتد	رهن بهای او همه دریا و کان شود
بر روی جز خویش آئینه روبرو نهد	در عکس خود ز بعد تماشش نهان شود
خطی کند ز نقطه لا منقسم نزول	در عرض و طول سطح زمین و زمان شود
از سر کنت کنز فتد پرده خفا	تفسیر آن بخلقت کون و مکان شود
گیسو گشاید آن بت سیمین هر جا بشهر و کو	افسانه های دلبریش داستان شود
از تاب آن عرق که بعارض نشسته است	صحرا و دشت از آن همه سو گلستان شود
سرو قدش که در چمن حسن و دلبری	مانند خود نداشت بناز چمان شود

در انجمن سواره ز خلوت رسید عشق [illegible]

و له

آمد برون ز خلوت و جلال شد عشق [illegible]

ابلک سواره [illegible] عشق

عاشق [illegible] پیچ و تاب عشق

در پیش ماست غفلت از نگاه عشق

او ناظر

[illegible] از دل برون [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

ای ناظر دلت که تا نشود دل کرا است (?)	آیا از کدام سینه طلبه است آه عشق
دل نیست آنکه نیست پریشان زلف یار	عشقت شاهد دل و هم دل گواه عشق
شکرانه که چشم حسودش ندید گشت (?)	طالع ز بام طالع درویش ماه عشق

ساقی پیاله بخش حریفان مست را
آور [illegible] صوفی حیدر پرست را

آن می که چون بجام ز مینا تجلی کند	از رنگ و بوی مشکل افکار حل کند
جنبت ده حواس پراکنده را (?)	چون خاکها که باد بیکجای تل کند
تا جسم را چگونه معاد است در زمان	راجع بجسم جان را بسر شل کند (?)
جایز شود اعاده معدوم بر حکیم	چون عمر رفته آرد و رفع علل کند
قطع [illegible] روح القدس	نفس خلیل را بیقین بی خلل کند

اعضای مرده را بحیات ابد کشد
اجساد تیره را بصفای ازل کند

هر رتبه را ز ملک و ملک برتری دهد	هر قوه را ز عقل مجرد اجل کند
معلول را ز علت اولی برون برد	ذرات را بشمس حقیقت بدل کند

وله ایضاً رحمه [illegible]

مطرب [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

بر چنگ تا فزود شرافت ز نغمه اش
گشته به چو طفل گهواره جنبش
معبدگه نماز بداد گریه [illegible]
با نکت جهان [illegible] چو میگشت چرخ [illegible]
برکار او نبرد غرض را کسی جز [illegible]

بستان جان گرفت ز شبنمش
خوانند نور چنگ ابر پاره [illegible]
میدان [illegible] از خنده خرمش
[illegible] نسیم فتح [illegible]
[illegible] بجدائی [illegible]

یعنی که در صفت [illegible] از اندیشه [illegible]
میگفت بنده ام [illegible] ذات بود

ای آنکه پرده دار رموز حقیقتی
در شهود حقیقت اشیا تویی و بس
معلول نیست هر چه بجز ذات پاک [illegible]
تا رهنما نگشت [illegible] اعیت
میگفتی ز قدرت و علم تواند نیست

[illegible] درون پرده خود [illegible]
غیر از تو کس نداد نشان از حقیقتی
کامل ظهور ذاتی و خود عین [illegible]
تصدیق هر رسولی [illegible]
جز علم و قدرت تو ندارد علم و قدرتی

[illegible]

گاه گردید دل کهی دلدار — گاه آئینه دار طلعت شد
گاه بنمود روی از معنی — هر دمی در هزار صورت شد
گاه بکشود موی و از محفل — در سراپرده هویت شد
گاه شمشیر در معارک زد — گاه آماده شهادت شد
گاه در خوابگاه احمد خفت — گاه بر مسند امامت شد
گاه ترویج شرع احمد کرد — رهنما گاه در طریقت شد
فی الحقیقه که از زمان کمیل — گفت و خود عین الحقیقت شد
خلق را که بخویشتن شورانید — وانکه اندر سرای عزلت شد
که بمنبر دم از سلونی زد — گاه لب بست و خود بحیرت شد
گاه در طور لن ترانی گفت — یعنی اندر حجاب عزت شد
در حجبات حجاب پرده کهی — جلوه گر در هزار کسوت شد
گاه بنمود رخ بموسی و که — بر یهودان رهین خدمت شد

جلوه گر دو صد [illegible] در این کثرت
[illegible] در وجود و قدرت شد
[illegible] احمد [illegible] علت شد
مجرد ذاتی او [illegible] قدم
[illegible] دست او [illegible] شد
گاه [illegible] داد
آن [illegible] بعد از [illegible] کرد
[illegible] داد و خویش [illegible]

[illegible]

وله ایضا ترجیع بند
[illegible]

شمّ زخشتش حجاب نه گردون	کرد مشتق ز کرم جولانی
این عجب بین که آن شب اشیا را	داد جسمش عروج روحانی
هست یعنی حقیقت هر شیء	ظلّ آن جسم پاک نورانی
تا بقوسین و قاب هم سیمیه	گشت خارج بجسم ربّانی
سرّ حدّ مکان بشنو اینک	مر ترا گویم ار سخندانی
تا بواجب چو دوره پرکار	کن تصور تو دور امکانی
جامع دوره را نبوت دان	بر نبوت دو وجه ارزانی
وجه ادنی ظهور اوست براو	در رسالت بنص قرآنی
وجه اعلی بطون اوست که هست	الولایت بصدق عرفانی
والی الولایت است علی	وجه یزدان ولیّ سبحانی
هستی ممکنات سرتاسر	فرع جسم نبی است تا دانی
چونکه اول بسیط در خود بود	منبسط شد بخویش در ثانی

[illegible]

هست واقع بعضیشی دو دان	سیم و سیم وش ... وصف و بیان
وجهها جمله اند او مبهوت	عقلها جمله اند آنجا حیران
از چه در یاد عضها چون حسن	حس چه باید رقم که نشان
همه نزد ان نزد کشتی عشق	شد دل این گنبد غرقه از هوان
که نهفته تخته بگشاید	تا چه جانی که ره برد بگران
گشته او هم بس دل انجز او	گر یکی ره نبرد بریابان
دم نشان بیرون ز جور نیستی	کر برو لست از بعضی دکان
بشنو از صفت صوتش معنی	تا که عقلم شکسته مهر زبان
صورت او که نزد اهل شهود	عین معنی است وصف عیان
باشد او را وجه باش بر تن	همت بعضی او است جان جهان
موجد جسم عالم است اینجنم	خالق جان آدم است آنجنان
هست زین جز بنشی اسما	هست از انبیا نا شی اعیان

[illegible]

[illegible]

لاجرم آن علی جسمانی	زاد در خانهٔ دل عالم
فاطمه ابنة الاسد که نمود	افتخار از کنیزیش مریم
چونکه بگرفت از ابوطالب	حمل بر خالق وجود و عدم
شد چه آثار وضع حمل عیان	از وی آمد بعجز سوی حرم
گرد دیوار خانه را عشق	در زمان رتب کعبه زمزم
شد چه داخل بخانه بانوی شهر	هر دو دیوار هشت سر برهم
گشت آنخانه غرق نور سینا	اندر این نکته ایست هین فافهم
آب حیوان درون تاریکی	زد بلی روشنی بد بر ظلم
ای پسر شو سینا روی دو کون	تا دو کونت شود اسیر ظلم
زین سیاهی رسی بنور و چو	هل سعیدی و شو سینا رقم
بوتراب الغرض ز عالم قدس	هست اندر سرای خاک قدم
تا بری از مقدمات ظهور	بی بستر نتیجهٔ معظم

کعبه و کیمیای است ای سالک [illegible] آدم [illegible] بس
تن عالم. اینجا [illegible] صفحهٔ علم و کاری
زاده از ام [illegible] نفخهٔ [illegible] شیر [illegible]
روح نفخهٔ [illegible] است ای
آن چو بوطالبست ای [illegible]
بنت الاسد [illegible] زن زوی
و بنا چو بنت الاسد [illegible] و را
ابن حرا بن حسن و
با جم ابن [illegible] دو آن نور
نفس با حسین [illegible] دل آن نور
زاینده را حسین [illegible] ام
چونشد این دو بیک [illegible]

نام او در [illegible] بلکنه
صورت او چو صورت آدم
معنی
دل بود کعبه ابن بلکنه هم
دل چو دیر ام ابن بلکنه هم
هم [illegible] بنت بلکنه مخوان
نونی آدم نفس هو الا هم
[illegible] غیر این سخن می گفت
[illegible] برداشت چون زنم [illegible]
که حقیقت [illegible]
بنت غیر از [illegible] ولی [illegible]
روز

چون در ابیغام اجر یافت و فتح

روز جنگ احد چو پیغمبر
شد ز انبوهی عدو مضطر

رو نهادند همرهان تمام
بفرار و نماند کس دیگر

موج زن بحر سپاه کفر غریق
خواست فلک وجود پیغمبر

آمد از حق ندا که ای احمد
استعانت بجوی از حیدر

تا در آرم بیاری انگشت
ز آستین جلال دست ظفر

تا رسد عون حق از چپ و راست
جوانانت رحیم و صفدر

خواست از شاه اولیا امداد
در زمان احمد ستوده سیر

بود بر لب هنوز حرفش در
از پس با علی که از معبر

خواست آواز شیهه دلدل
تافت پس برق ذوالفقار دو سر

بود گفتی صدای عزرائیل
بانگ دلدل بگوش آن لشکر

رفت خاشاک لشکر اعدا را
در زمان تیغ شاه چون صرصر

جان بجانان رسید یعنی خوش
مصطفی شاه را کشید ببر

سرشته از ... نعت ...
... صحبت ...
وان ... جذبه خلق ...
رفت ... بر ...

احمد بت شکن خلیل‌آنه | با علی در حرم شد از خانه
انکه بر قفل دل کلید عطاش | زد پی فتح باب دندانه
از عمر فرقتش چه ابل عقول | گشت نالان ستون حنانه
خواست تا دفتر رسالت خویش | برساند بمهر شاهانه
بهر تخریب بت علی را گفت | پا بدوشم گذار مردانه
بت شکستن بهانه بود غرض | حیدرش پا نهاد بر شانه
بار عشق خدای را بردوشش | اشتر حق کشیده مستانه
گشت زان حول وقوه و قدرت | عقل حیران و دنگ و دیوانه
پنجه بت شکن گشود و فکند | لات و طاغوت را ز بتخانه
کرد واجب چه کرد پاک از بت | بر خود خلق طوف آنخانه
حج صوریست اینکه در اسلام | شد یکی جهات شش کانه
حج معنی است طوف کعبه دل | کان بود فرض عقل فرزانه
عشق حیدر چه از دلت پرداخت | لات و عزای نفس بیگانه
وز غبار وجود اغیارت | رفت جاروب ذکر کاشانه

[illegible]

و له ایضاً [illegible]

[illegible]

ای مسلمان [illegible] جان از دو [illegible]
با وجود [illegible] علی چه داری باکی
[illegible]

خیزو برکش بروی ما جو جان
بود عرفان خود مرا مقصود
کو بر اسلامیان نذارد سود
کن تو تبلیغ امر ما بر خلق
گشت در دم پیمبر را شد
بر خلایق ز عالی و دانی
دست حیدر گرفت و گفت این دست
کرده واجب بخلق تا محشر
بشکند هر که بیعت این دست
اندر آنروز از صغیر و کبیر
لیک بعد از نبی بر آن پیمان
دل غدیر خم است و عقل نبی
در غدیر دل تو ای عارف
چنگ برزن بذیل آن محکم

ای سکندر ز نام حیدر سند
ز آفرینش بجلوه او عمد
بی تولای حیدر این اشهد
خواه کرد و قبول و خواهی رد
فلقرا بر پیام حق ارشد
کرد اتمام حجت سرمد
هست دست خدای فرد صمد
بیعت دست خویش را ایزد
کرد و از باب کبر یا مرتد
عهد بستند با ید ذو الید
ماند باقی چهار تن لبند
حیدر است عشق مطلق امجد
پر عقلت بعشق چون خواند
تا رسی در سلوک بر مقصد

تا تو دانی که در سرای وجود	بیگمی نیست جز یکی دلدار
خود بخود شه بگوش خویش ندا	لمن الملک واحد القهار
اوست باقی و ما بقی فانی	اوست پیدا و ماسوی پنهان
شاهد معنوی بخلوت دل	گوید این فرد میکند تکرار

که حقیقت بملک هستی شاه
نیست غیر از علی ولی الله

ای بهمت اصل مدعای وجود	وی ز جودت بپا لوای وجود
کو وجودی بجز تو تا که کند	وی همه تی ثابت ازبرای وجود
غیر نقش نمایشی نبود	با وجود تو ماسوای وجود
جز تو یکتائی وجود ترا	کس نداند بمقتضای وجود
غیر ذات یگانه تو کسی	نیست موجود در سرای وجود
چون زرشته ازل گرفت قرار	بظهور وجود سرای وجود
در بحار صفات و اسما گشت	جاری از کل خویش های وجود
زآن در آئینه حدوث نمود	پادشاه قدم لقای وجود

[illegible]

گویدش دوست کو من است من او
عاشق او دوست از منم بردا[شت]

گرد اشارت بساقی اندر دم
تا که مستانه جام جم بردا[شت]

گر دلبر بریزان می که ز دل
چون کشیدم غم والم بردا[شت]

اندر آن حالتی که ز آیینه ام
صیقل باده زنگ غم بردا[شت]

می شنیدم ز چنگ مطرب عشق
این نوا چون نغمه دم بردا[شت]

که ز اشیا ظهور اوست عیان
غیره کل من علیها فان

دلبر که عین ماست همه
ما هزار نقش ما سواست همه

سازمی اندر حباب قطره و یم
بی تغیر وجود ماست همه

زان همه بی سماد خانه ها
بین که پرخانه و سراست همه

قاف هستی ممکنات وجود
سایه پر آن هماست همه

این ظهورات مختلف که بجای
نقش این پرده جابجاست همه

گر هزار است و گر هزار هزار
بوجود یکی بپاست همه

هیچ یک را مبین بچشم خطا
کاینات شاه ذوالعطاست همه

وله ایضاً

[illegible]

مغز جان خالی از زکام هوا
کن که یابی ز وصل یار بوی

باز بین کو که عین ماست همه
آنچه دریا و جوشش میگوی

یا ربا تو است زین عجب که تو خود
عین آبی و آب میجوی

بگذر از جو در آ بجسر وجود
تا ببینی که جوی او بوی

بحر گوید که از احاطهٔ ذات
نیست خالی ز یار ما جوی

رفت و گفت اینچه بیت گرد بخویش
دنگ و دیوانه ام زیکت بوی

که در انشای نظم در او ست عیان
غیره کل من علیها فان

ای پسر حب حشمت و جاهت
کرده دور از حریم آن شاهت

بر تو یار از تو اقرب است و ترا
آنکه نه هد توئی بر او راهت

چون حجاب توئی فتاد ز تو
جور خود هرچه هست دلخواهت

کمترین قدر لست اینکه بود
مالکیت بماهی و ماهت

صادق آمد چه رفت از تو توی
لیس فی جبتی سوا اللهت

یوسفا تو عزیز مصر خودی
نفس خود بین فکنده در چاهت

دل که در آتش غم تو گداخت | شایدش گر بحرف بنوازی
ضعف دل را بسی رقنه حچان | کن معجون با گلاب شیرازی
فارسی را یکی بگوی مسیح | نکتهٔ با فصاحت اعجازی
از میان خیزد اختلاف دوئی | پرده زین راز گر براندازی

که در اشیا ظهور اوست عیان
عیزه کل من علیها فان

خیز ایدل که تا بهمت عشق | رو کنیم از دو سو بحضرت عشق
لوح جان از نقش جرم دهیم | شست و شوئی باب رحمت عشق
رنگ باشد به از دلی که نکرد | خویشتن را نثار خدمت عشق
یافت هر ذره وجود چه یافت | در جهان آفتاب طلعت عشق
گردد ار بر هر آنچه شد موجود | بقبول وجود خلعت عشق
گر بوحدت کنی رجوع شود | متساوی کم به نسبت عشق
در حقیقت چه بنگری بوجود | وحدتی نیست غیر وحدت عشق
این ظهورات مختلف که بود | نقش بر پردهٔ مشیت عشق

بنشین بر سمند گردون تاز
چرخ خر اگر دسشم بگران کن

خوش زشم کمیت عرشش نورد
منشق ایجان حجاب امکان کن

از تکاپوی رخشش دریاست
هر کجا زا غبار میدان کن

عشق از امیدان دگر پروست
دل بهتر ز نغز و امیدان کن

تا شوی ایمن از دو ساوسش نفس
تحقیق انقشش نام جان کن

که در اشیا ظهور او ست عیان
غیرهٔ کل من علیها فان

حسن آرای حسن یکیست یکی
حرف افزون سخن یکیست یکی

نزد عارف که یافت سر وجود
راحت و هم محن یکیست یکی

در بر آنکه دیده جلوهٔ یار
خلوت و انجمن یکیست یکی

دلبر و دل بکار دل چه سوشی
یکدل ایجان من یکیست یکی

جان جانان اگر که در گذری
یکره از جان و تن یکیست یکی

نسبت آب صاف گاه ظهور
با سه برگ و سمن یکیست یکی

با گل و خار بی‌تعیت رنگ
انبساط چمن یکیست یکی

غیرهٔ کل من علیها فان

وله ایضا

از بس ظلمت فراق بتاب
افغان بی بهانه ز روزن دل

تا که دادیم دل بچهره دوست … تا چه با دل کند مهیمن دل
وی عبورم پی سراغ ببست … شد مخیب به معین دل
دیدم از شاهدان پرده نشین … محفلی در سرای از من دل
جستم از شاهدی نهفته نشان … ز آن بت بی نشان بمسکن دل
لب گزیدم که لب ببند و بجوی … سر مکنون دل ز مکمن دل
داشت فکرم برا اینکه باز برم … مشکل خویش بر برهمن دل
تا که آمد ز بام دیر بگوش … انجمن و شم ز نامی ارغن دل

که در اشیا ظهور اوست عیان
عیزه کل من علیها فان

از خرابات رند مستی دوش … شد ز لطفم براه و گفت بگوش
کی طلب کار یار با من مست … خیز و رو کن بکوی باده فروش
تا ببینی عیان بمحفل عشق … روی دلدار و حسن بی روپوش

دید چون حسن و دلفریبی او | بر سر عقل شور و سودا زد
تا نماید که هرچه هست یکیست | سوی صحرا علم به تعف زد
تا بگوید که غیر ما همه لاست | کوس وحدت ببام الّا زد
اینهمه نقش کلک قدرت او | که بر این پرده است پیدا زد
کرد غوغا ز حسن خویش بپا | وانگهی خویش را بغوغا زد
بار دیگر نهنگ عشق بر دن | شد بدریا و دل بدریا زد
پرده ز ان راز بر فکنده عیان | دم ز اسرار ذات یکتا زد

که در اشیا ظهور اوست عیان
غیر کل من علیها فان

ساقیا دور دور رحمت تست | چشم مستان بدست همت تست
دور اگر بسر رسید چه باک | دور چون دور جود رحمت تست
گر بسهو و خطا گذشت گذشت | دور ما نیک بعفو نوبت تست
ما گر آلوده دامنیم چه جرم | دل خود اندر پناه عصمت تست
صبح عید است و چشم باده کشان | بعطای تو و عنایت تست

[illegible]

که در اشیا ظهور اوست عیان
غیر کل من علیها فان

ولله

[illegible]

سوی رندان دور دهر دید — بهره جام خسته سیگون کرد

باده حضار را پیاپی داد — حال عشاق را دگرگون کرد

گنج لب بر گشود و گوهر ریخت — مفلسان را بحرف قارون کرد

دست بر مو گرفت و دست بداد — عقل را از دو شیوه مجنون کرد

ترک خونریز غمزه اش یکبار — بر سر بیدلان شبیخون کرد

خوش خوش آن مطرب نغمه شناس — آشنا چنگ را بقانون کرد

هر زمان زد رهی مستان را — بی‌ساقی ز خویش ممنون کرد

زیر و بم بی حجاب غنا را — گاه مسرور و گاه محزون کرد

مرد را باده از تبسم ... — آنچه ساقی ز غمزه اش خون کرد

مستی چو دان چه افسردن ... — این نوا را بنغمه موزون کرد

که در اشیا ظهور داست عیان
غیره کل من علیها فان

ما گدایان که غنی بالذاتیم — پادشاهان ملک اثباتیم

حامل اسم اعظم شاهیم — مخزن سر حضرت ذاتیم

طالع از بام طالعم ز قضا | در شب قدر آفتاب آمد
شاه بیدار بخت بنده نواز | بر سر خفته نیم خواب آمد
بهر دفع خمار چشم بتم | همچو شب با بط شراب آمد
پا نهاده بخلوت دل او | گنج در خانه خراب آمد
دل بیچاره را ز غمزه او | دعوت وصل مستجاب آمد
بهر تسکین دل شکسته ما | با دو گیسوی پر ز تاب آمد
خوش خوشش قرار مرا ز حال پریش | بعد صد گونه اضطراب آمد
عاشقان البشاره کز در وصل | شاهد قدس بی نقاب آمد
واردات عجایب از ره غیب | در دلم باز بی حساب آمد
نور مهدی عیان ببینم حضور | خوش خوشش از پرده غیاب آمد
بهر نفس عدو بدشت قتال | نایب مظهر العجائب آمد
در کفش ذو الفقار خصم گداز | حامی دین بوتراب آمد
ز آستان جلال حضرت او | خوش بگوشش دل انجذاب آمد
که در اشیا ظهور اوست عیان | غیره کل من علیها فان

قطره ام کو ز نور شد ازنی او
فارس عرق در سبو بسر نمی
ما دو رف و چنگ بزم عشق ایم در این تن
که در اشیا ظهور اوست عیان
عزه کل من علیها فان

ای دل ار بنوز لعبت یار بری
مطلق از قید و از جهت شوی
مالک ملک جان و دل گردی
قبله اهل اشتیاق شوی
در خرابات عشق رند شوی
گر در آئی و بیک رمز شوی
خالی از نه پیاله مستان
مست افتی و هوشیار شوی

که در اشیا ظهور اوست عیان	عزه کل من علیها فان

چشم از او وام کن که او بینی | وجه او را ز چشم او بینی
دل مصفا نما که طلعت یار | اندر آئینه رو برو بینی
از دل ما منور طره یار | جوی از باز مو بمو بینی
دل پیر مغان بجو که نه خواست | گرچه این جسم را تو جو بینی
گر بدنیا بچشم ما نگری | قدر او را کم از تسو بینی
در خرابات گر نهی قدمی | خوشش بسر ظل فضل هو بینی
ساکنان حریم میکده را | مست آن چشم فتنه جو بینی
هر چه در پرده وجود بود | فاشش و بی پرده خوش نکو بینی
دامن دلق میکشان همه را | پاک از لوث آرزو بینی
رهروان طریق صفوت را | سر بزانوی غم فرو بینی
راز داران ستر وحدت را | بر زبان مهر الفتو بینی
ساقی دور را می از خم ذات | هر عشاق در کدو بینی

مستی و ... بستی
... از بستی بیکس اندر
... سازند شوی
... می ... سعد اوار او
... ساقی می ... پی
بستی ... جان
عاشقی از جام عشق پیدا
بینی ای از می ... بیکس عالم ... پیدا
عارف ... بینی ... عالم ... جان بینی
... جان و وجه او ... هو

ترک سر کن که تاجدار شوی	ای جان صفی علی بمقدم شاه
تا گفتن زبان یار شوی	اینسخن را بگوی مستانه

ولد ایضاً فی مدح امیر البررة قاتل الکفرة علی علیه السلام

که در اشیا ظهور اوست عیان
عیزه کل من علیها فان

بی آنهمه پیرایه و بی اینهمه آثار	بشناختمت در همه جا ای بت عیار
در بکفنی از ظلمت خود پرده بیکبار	پوشی رخ اگر چند بصد پرده اسرار

بی‌چیم نبود فرق به کتمان و پدیدار
در ظلمت آنگونه شناسم که در انوار

در حلقه مستان تو پیمانه تو بودی	در میکده رفتم خم و خمخانه تو بودی
دیدیم بهر انجمن افسانه تو بودی	در کعبه شدم یا همه در خانه تو بودی

بر موی خود آشفته و دیوانه تو بودی
در کعبه شدی سبحه و در بتکده زنار

در جلوهٔ تو محو تماشای تو بودم	من رخ چو نمودی بتمنای تو بودم
چون سایه بهمراهی بالای تو بودم	افتاده به پیش قد رعنای تو بودم

کاو را ز دهان دور بود راه توهم | آمد ز کجا اینهمه لعنت رو حتم

ذاتی که خرد گشت و هم اندیشه در ادراکم
بنمود چنان روی در آیینهٔ آثار

در راه نبی کرد فدا جان گرامی | در بستر او خفت بعنوان فدائی
بنمود ره و رسم حقیقت بتمامی | کاینگونه رهد نفس ز خود خواهی و دعا

همت نشود هادی صفوت حرامی
هر بهیه دگر دمی نشود قافله سالار

تکمیش که سبق یافت بتاثیر ز تعلیم | حکمت همه از وی که بود دور ز تغییر
با زور کف تیغ او پنجه نهد شیر | در پیش تک دلدل او چرخ زمین گیر

بر جنگ بدانگونه مصمم که به نخجیر
بر مرگ بدانگونه مهیا که به تیمار

هرگز نشنیدیم ز مردان قبایل | یکمرد که با او زر بتی بود مقابل
در رزم چنان شاه که در بزم اماثل | میدان قتالش بهمانسان که محافل
بنفرق بهر دوش زد دگرگونه مشاغل | لاتشغله شان صفت دست بکردار

میآمد و میرفت پس از خشم مکرر
سرور شده صفدر شد و حیدر شده کرار

تیغش همه چون باد خزان بود مجرب
در ریختن برگ رزان غیر مرتب

بی ریخت سر مرد و تن مرده ز مرکب
آورد که از پشت وی و مرفق و منکب

از کتف و کف و سینه و سر بود لبالب
وز پیکر پر روی هم افتاده بخروار

تا چشم همی دید ز اسپاه منسق
وز لشکر همه وحشی و سواران همه ابلق

هی بود ز مرکب تن بی راس معلق
هم روح ز اجساد بیکبت علم مطلق

هم دشت ز مقتول بیکدست مطبق
هم اسب ز اثقال بیکبار سبکبار

ز آشوب بپا هوی و تکاپوی [illegible]
میبود چو سیماب زمینش تزلزل

کر معرکه میبود پر از رستم زابل
کس هیچ نمیدید بجز راکب دلدل

میریخت چو باران بزمین کله و کاکل
میرفت بغارت ز یلان جوشن و دستار

در هر قدم ز کشته و افتاده و بسته
بسیار تر ز موج یم و ریزش کهسار

بر رزم بیک عزم چو بیکشت مهیا
ور ارو دشمن این بود که بهر فتن تنها

با انکه عدو بود با انبوه صف آرا
زیرا که بیکتائی خود بود هویدا

یار همه کس بود و بذات از همه یکتا
در وحدت خود نیز در آیات نمودار

این بود جهاد دشمن که اعظم بود از جهر
وان کشتن نفس است که فرمود پیمبر

هم نیز جهاد دلیست ورا اعظم و اکبر
بر نفس بدانگونه مسلط که بکافر

هم نفس بد او گشته مغلوب و مسخر
در چه قهر دشمن که بدی قلعه کفار

دست عدو بست که شد در دو جهان شاد
بگذاشت در آن هر دو غزا بهر عدو داد

حق خواند در این هر دو جهادش اسد الله
شد کرد نوزی که از آن خصم بد آگاه

شد راهبردان را همی کار بد الخواه
بنمود چنان راه که او بود سزاوار

بیں چه دورت ساختم اول بعود
... شعری نمودی بعود ... بین ... قنارت
... بعودی ...
از چه دوری از دو بستانا بیب ...
... گر زیاد و التفات
ان زکارت ... زبان تن یا بی ...
... یا ... سوی ... بیکال
... نفس ... داری نقال
... نفس وکال
... فانی چون ازان

در بلای عشق دلدارت کنم

تا شوی آواره از شهر و دیار	تا شوی بیگانه از خویش و تبار
بگسلی زنجیر عقل و اختیار	سر بصحرا پس نهی دیوانه وار

پای بند طره یارت کنم

دردش گر زمن گشت خالی جای من	آمد آن نکته با بیت رعنای من
شد زلعبد لای من الای من	گفت کی ندمای عاشق رسوای من

خواهم از هستی سبکبارت کنم

گر تو خواهی کز طریقت دم زنی	پای باید بر سر عالم زنی
نی که عالم از طمع برهم زنی	چون دم از آمال دنیا کم زنی

مورد الطاف بسیارت کنم

ساعتی در خود نگر تا کیستی	از کجائی و ز چه جائی چیستی
در جهان بهر چه عمری زیستی	جمع هستی را بزن بر نیستی

از حسابت تا خبردارت کنم

هیچ بودی در ازل ای بیشبود	خواستم تا هیچ را بخشم وجود

یاد دادم روح انسانی ترا
یاد دادم معرفت دانی ترا
کردم این لطف جاودانی ترا
تا چه بود در عقل ... زنم
باز خواهم در عدم ... دامنت
از حقیقت با خبر کردم ... دامنت
... از ... دامنت
ثابت از دور ... دامنت
بس در آن چون نقطه بسیارت کنم
از دم ... بودی ...
... بودی ... دم ...
واقف از ... ازادی ...
چون ... قطره ...
از نفی جان خبردارت کنم

گر تو خواهی بر امان الله رسی	آن امان من بود در مفلسی
باش مفلس در صفات بیکسی	گرچه زرّی باز جو طبع مسی

تا بجانها کیمیا کارست کنم

زانکه کردی نکفس یادم یقین	با ب معنی بر تو بگشادم یقین
من خطا آزاد هست دادم یقین	گر بعجب افتی که آزادم یقین

بی گمان برخود گرفتارست کنم

چونکه دادم از صراطت آگهی	خود نمودم در سلوکت همرهی
تا که شد راهت بمقصد منتهی	گر تو پنداری که خود مرد رهی

در چه غفلت نگونسارست کنم

چون ز من خواهی دم عشق ای اسیر	به همت دم تا شوی آدم سیر
پس چو شاهانت نهم افسر بسر	ور شوی مغرور باز از یک نظر

افسرت را کیسه م افسارست کنم

می تنی تا کی همی بر دور خود	همچو کرم پیله دایم ای ولد
یا ندانی اینکه قدری بی رشد	در ره دین اردوی باری بجد

هرچه بگشائی تو زین دفتر ورق	من بهم بر پیچمش باز از نسق

تا بخود پیچان چو طومارت کنم

گر حدیث از روح گوئی گر ز تن	جز من و ما نیست هیچت در سخن
تا نه بینی هیچ دیگر ما و من	سازمت گنگ و کر و کور از محن

در تکلم نقش دیوارت کنم

آفتاب ایمه بهم پالان تو	بر زنم بر هم سر و سامان تو
جان تو بسته است چون بر نان تو	نانت گیرم تا برآید جان تو

مستحق لحم مردارت کنم

تا نگردانی ز من رو سوی خلق	باز گردانم ز سویت روی خلق
بد کنم بد با تو خلق و خوی خلق	نادمت سازم ز گفت و گوی خلق

نا امید از یار و غمخوارت کنم

گر هزارت سر بود در تن هلا	گویم آن یکجا بسنگ ابتلا
ماندت چون نرا همه یکسر بجا	همچو منصوران سر تر از زیر پا

آرم و تن بر سر دارت کنم

هم نگون بر عکس در دارت کنم

دوستی گر خواهی از اشراق من
عاشق نوری نوی مشتاق من
خارجی از زمره عشاق من
در حقیقت گر شوی اوراق من
مصدر انوار و اطوارت کنم

گر حدیث از سر کنی کامی زنم
گر سخن از کعبه گوئی
گاه دل بر دار بندی که به لب
واحد اندر ملک قهارت کنم
گر تن کاهی بجان داری نظر
گر بچشم شاهدان داری نظر
چون برهمن بر بتان داری نظر

[illegible]

تا براین و تا بر آن داری نظر	در نظرها جملگی خوارت کنم
گاه بر گل که به نرگس عاشقی	گه بقاقم که با طلس عاشقی
بر دِرَم گاهی چو مفلس عاشقی	فارغ از من تا بهر کس عاشقی

سخرهٔ هر شهر و بازارت کنم

گه بکسب و جاه و مالستت هوس	گه بعمر بی زوالستت هوس
گه بامکان محالستت هوس	هر دمی بر یک خیالستت هوس

زان بحکم هیچ غمخوارت کنم

آخر از خود یکقدم برتر گذار	این خیالات همه از سر گذار
کام دنیا را به گاو و خر گذار	یک نماز از شوق چون جعفر گذار

تا بکار عشق طیارت کنم

تا بکی تا کی دمی در کار شو	وقت مستی نیست هین هشیار شو
خواب دیوستت مگر بیدار شو	کاروان رفتند دست و بار شو

تا بهمراهان خود یارت کنم

بار کن زین منزل ای جان پدر	کاین بیابان جمله خوفست و خطر

[illegible]

دم غنیمت دان که عالم یکدم است	آنکه با دم همدم است او آدم است
دم مزن چون کار دم احیا زین دم است	فیض این دم عالم اندر عالم است

دم بدم دم تا بدم یاریت کنم

صاحب دم اندرین دوران منم	بلکه در هر دور شاه جان منم
باب علم و نقطهٔ دوران منم	آنچه گاه اندر دو عالم نایدآن منم

من همی تجسیر و تعبیرت کنم

گرچه از معنی صورت بالوصول	مطلقم در نزد ارباب عقول
لیک برارشاد خلق اندر نزول	هر زمان ذاتم که شد موصوف قبول

نکته خبر از سرّ اسرار حقت کنم

انبیا را در نبوت رهبرم	اولیا را در ولایت سرورم
هم علی رحمت خود و القدرتم	گر شوی از جان گدای همتم

ای غنی من نور ابا نوارت کنم

در خصالم رحمت للعالمین	در جمالم را جسم رحم آفرین
در جلالم پادشاه نور دین	در که ایاک نعبد نستعین

باشش حیران بکنم زمانم بر جمال	شو چو طوطی در پس آیینه لال

تا بمدح خود شکر خوارت کنم

وله ایضاً

تا شد دلم شکسته آن زلف عنبرین	برداشتم درست دل از عشق و جان و دین
سودا بدانچه در سر شوریده شد یکین	در هر کجا ز حلقهٔ دیوانگان برین

افسانه گشته قصهٔ حال من غمین

کم گشته مراست که او را دلست نام	بودش همیشه در شکن طره مقام
روزی اسیر سلسله گشت و همین مدام	هیچ نیمش زنام کجا در هزار دام

پیر هم نشین زحال کجا در هزار چین

دارد هزار گوشه درو الغره دل ز تنگ	زین گروه سخت بر من دیوانه کار تنگ
از چار سو بگردنم افکنده پالهنگ	گاهی کشد بروم و گاهی کشد بزنگ

گاه افکند بهند و گاه آورد بچین

هر تار موی خم بخمش راست صد شکن	در هر شکن اسیر دل و دین و صد چو من
در وی گرفته هر دل آوارهٔ وطن	فرزانه ساحریست همه رنگ و مکر و فن

زافسانه وجود چو یکجا شدم خموش	نبود آنچه میرسید در آنجا شدم بگوش

گنجینه پر عشق در آن لعل گوهرین

ایدل کرت هواست که در عالم نیاز	گردد بنفس خارجه معراجت این نماز
همت طلب نخست زمردان پاکباز	تکبیر پس بگوی فرهست کن احتراز

یعنی چهار بار دل از شش جهت گزین

کردی چو قصد روی بمودی بحق زجان	بین را به پشت سرانداز از زمان
ستر حضور نیست کرت باور اینجا	در ضمن گفت گوی گفته آن راز ابیان

هشدار تا شود دلت از نور حق مبین

اول شناس نقطه بارا توای حکیم	هم فرض دان ولای ورا در دل سلیم
بسم الله است آیه آن نقطه عظیم	پس گو بنام دوست تو رحمن والرحیم

یعنی بعام و خاص بود رحمتش قرین

محمود مطلقست چو آن سید مجید	حمدش نهاده فرض بهر عبد نیز دید
این حمد قفل رحمت حق را بود کلید	توفیق حمد پس طلب از حامد حمید

انگاه زن مدام دم از رب عالمین

وادی بعشیم حصر چو پیوند کیش خود — از صدق دل بگوی پس ایاک نستعین

از صدق دل بگوی پس ایاک نستعین

دل در حضور پیر چو برکندی از دو کون — زیشان شدی تمام مجرد ز کون و لون

شد دیده ات ز هرچه بجز دوست لا یری — یعنی ترا پرستم و خوانم ترا بعون

یعنی ترا ستایم و جویم ترا معین

خواهی اگر ز سر صراطت که مستقیم — مرد حقیقت معنی آن راه مستقیم

در راه نا بجوی تو زان هادی حکیم — پس نه قدم بهمت هادی بدون بیم

در راه تا شوی تو ز اصحاب راستین

وان نعمتی که کرده حق اتمام در الست — راه ولای سید ما نعمة الله است

بردار دل ز دوستی غیر هرچه هست — بنشین بخوان نعمتش ایمرد حق پرست

تا در صراط راست شوی اهل الذین

راز دگر بنوش گرت گوش دل بجاست — از سر غیر ضال که آن بخت رهنماست

یعنی رضای حق ز تو در مسلک رضاست — پس این صراط راست که گفتم ترا کجاست

تا نیست از هدایت مولای بیشتین

گر نافتادگان منزلت گرفته دست
تا نگذرم ز رقصه چارق و پوستین

هیچیم با هیچ ترا هیچ در هیچ
آیه چه ای کریم ازین مشت هیچ هیچ
با آنکه تو بتوست ز ما جرم هیچ هیچ
بر جرم ما نگیر و بر افعال ما نه پیچ

یعنی مران ز درگه احسانمان حسین

بیعلتی ز فقر چو دادی تو هستی
از ما مگیر داده خود را بعلتی
جز جرم گرچه هیچ نکردیم خدمتی
گر ما مقصریم تو دریای رحمتی

اغفر لنا بفضلک یا رب العالمین

از مجو حساب که سرمایه گشت چون
دارا بس است خجلت بیجا خود کنون
داریم گر نه سود زیان شما فزون
تا چون کنند عطای تو ایشان ذوفنون

المنصفی — با جان بندگان زیانکار مستکین — صحّ المولی

واجبی هویدا گشت در لباس امکانی
با شروط مولائی با شئون سلطانی
واحدی والهی لابشرط و فردانی
بود فرد و لا یعرف گشت مرد میدانی

دردت تو خود عالی در علو خود دانی

[illegible]

از لطف فزونتر چو آن شش که ترقی	حسن یوسف آن نبود کش به پیرهن

چشم حسن این چنین به عشق پیر کنعانی

حسن بود که هر جا خود ز خود ساز است	لن ترانی ار گوید از تجلی و ناز است
با جمال دلبر ما هر زمان [illegible] عاشقان باز است	رب ارنی از عاشق جذب یار طناز است

پیش عاشق معشوق این روش همه ناز است
بی‌خبر بود زاهد غیب از آن رموز پنهانی

هر که را که اندر سر شور عشق و مستی نیست	در وجود او هیچ جذبه الستی نیست
ابجد بلوح از نقش غیر خود پرستی نیست	ره بهستی آن یابد کش نشان ز هستی نیست

در قفای ما هر کس احتمال پستی نیست
هیچ [illegible] هر دستی در دست تیغ بر یزدانی

لیک [illegible] زد [illegible] گوید خنجر کین	[illegible] از بیخ و ریشه بر کن از دشمن
از [illegible] خصم [illegible] در [illegible]	گاه رزم در میدان [illegible] افکن

می شکافت [illegible] از هیبت او جوشنها
روز رزم [illegible] همچو شام ظلمانی

[illegible]

[illegible]

[illegible]

جز کسی که پیوسته با محیط او جوشش
صوفیان صافی دم عارفان ربانی

من زمین اقبالش چون شدم [illegible]
هر که میرسید از ره آخر [illegible] جانانه

[illegible] آتشش افروزی دل [illegible]
[illegible] آتشش [illegible] بیهوده [illegible]

تا نمیدی از [illegible]
عالم دگر دیدی از جهت اغیار [illegible]

ردی خلوق العالم هیچ [illegible]
دل ز جان و تن برسته دل ز ماسوی کنده

[illegible]
[illegible]

با چنین شهنشاهی [illegible]
از همین دریشه نه از [illegible]

اهل فقر و صور ترا [illegible] که معذورند
بر هوای تن سرخوش ز جان جان کرده

بر دو غل دوروی دل بسته اند و مشهورند
هر زمان ز اهل الله بر غیبت [illegible]

چون خفاش تهمت جو در عناد با نورند
ولی حق در جنگت [illegible]

[illegible]

فی الاستغفار

فی المعوذه

تیغ و نی چه حاصل چون بازوی مجاهد نیست
تا گر راست در اسلام سنی مسلمانی

وله فی الستبینه

گر تو ای دل تارک دنیای مستعمل شوی — در جهانی کان ندارد کهنگی واصل شوی
بایم استیزه است گر تو ای جهان بین خویش — با چه کوه ار مانی بنچه مستاصل شوی
بر رموز علم الاسما چو آدم پی بری — گر خموشی از قیل و قال علم بی حاصل شوی

فی الانابه

ای آنکه بامر تست ایجاد — یا دشمن کنی ار کست کند یاد
غیر از تو بعد دم از مکاره — ما را نرسد کسی بفریاد
ای آنکه توئی بذات موجود — باقی همه فانیند و نابود
از جود تو گشت عالمی خلق — ما راست امید بر همان جود

وله فی المناجات

ای بار خدای لایزالی — ذات تو عری ز خلق و عالی
پیوسته کنم گنه که بر من — عفو تو رسد علی التوالی

مرآت خود نمود وجه علی و آل

حق است آنکه نیست ذاتش فنا پذیر / بی شبه و بی شریک بمثل و بی نظیر

بر خار و گل مجیب بر جسد و کل مجیر / بر ما خلق محیط بر ما سوا مدیر

با نیه بر وجود بخشنده بر فقیر / ذو الجود و ذو الکرم ذو العز ذو الجلال

بر طاق کعبه بود بتهای بی عدد / و نمود با علی سلطان ذیر شد

نه پای و کین بتان از طاق [illegible] / کنه آنچه بد صنم سرنجه صد [illegible]

تا سته لا اله الا هو الاحد / کرده عیان ز فاتش [illegible]

مثنوی

سیج می آن ای فرخنده اوصاف / بشارت ترا که سیمرغ آمد از قاف

غباری گر زمین هر راه او خاست / بصفا تر بود ز آیینه صاف

گذشت ادوار ما قبل ادبار نیک / از این پس دوره عدلست و انصاف

برغم جرعه نوشان صفا بخش / نماند اندر صراحی درد اجاف

من لطایف افکاره

اگر عیان شود از اهل شرع و فقر دور / ز آدمی نبود هیچ عیب و نقصی دور

مگرو از آن سجده بر گز ابابی

مثنوی عشق و عقل

مرغ عشقم باز در پرواز شد / باب عشقم باز بر دل باز شد

نغمهٔ دیگر در این ره ساز کرد / داستان عقل و عشق آغاز کرد

کوششی جانان بکشا گوید ز مرده نیست / حالت از نشترهای هجر افسرده نیست

عشق و عقل عاشقان را گوش کن / حالتشان را پیشوای هوش کن

عاشقی را کو بجان زد برق عشق / جانش از پا تا بسر شد غرق عشق

عقل محتاط آید اندر احتراز / کار وی شد در ره فرق و امتیاز

گوید او را عشق بر خود کامیست / کار او رسوائی و بدنامیست

چون روی دنبال عشق فتنه سوز / میشوی بیخانمان و تیره روز

عشق چون بیند که عقل بی نشاط / کرده عاشق را اسیر احتیاط

بر سریر دل نشیند شاهوار / عقل را آرد به بند اضطرار

گویدش این شیوه بر تمییز نیست / کار عشق اندیشه و پرهیز نیست

هر که شد او آمد با ما شاد رفت / سوخت پس خاکسترش بر باد رفت

عقل از زنجیر آن بیمار گفت
عشق از سودای زلف یار گفت

عقل گفت از زینب و شهر دمشق
عشق گفت از شهر یار و شهر عشق

عقل گفت از بزم بیداد یزید
عشق گفت از خط دیدار و مزید

عقل گفت از اسیری سرگذشت
عشق گفت آنها از سر گذشت

عقل گفت از جان گذشتن خار نیست
عشق گفتا ترک جان دشوار نیست

عقل گفت روح بر تن مایل است
عشق گفت روح را تن حایل است

عقل گفت اینان که جانباز کردگار
عشق گفتا آنکه خواهد وصل یار

عقل گفت چون کنی با این عیال
عشق گفت از چه باید انفعال

عقل گفتا از ملامت کن حذر
عشق گفتا شیوهٔ ملامت را سپر

عقل از اهل و عیالش بیم داد
عشق بر گفتا مشو از تسلیم داد

عقل گفت رو برون زین کارزار
عشق گفت راهها را بست یار

عقل گفتا صلح کن با این سپاه
عشق گفتا جنگ ریزد زان نگاه

عقل گفت از فتنه بیزار است دوست
عشق گفت این فتنهها از چشم اوست

عقل گفتا کن سلامت اختیار
عشق گفتا کی گذارد چشم یار

عقل آورد شش بهوش از بعد و قبل / عشق آورد شش بجوش از بانگ طبل

عقل گفتا با بلا نتوان ستیز / عشق گفت زین بلا نتوان گریز

عقل گفتا بر بلا کس ره نکرد / عشق گفتا غیر شیر و غیر مرد

عقل گفت از تن کجا سازی وطن / عشق گفت آنجا که نبود جان و تن

عقل تا [illegible] صلاح / عشق بردش سوی میدان [illegible]

باز آنجا عقل دست و پای کرد / بهر خویشش اثبات عزم و رای کرد

گفت در جنگ عدو تاخیر کن / وصف خود را از آیت تطهیر کن

تا [illegible] / بل بشو ناز کرده خود منفعل

عشق گفتا زین [illegible] / من ترا کی گوشه‌ای [illegible]

از تو بر [illegible] است / مادرت زهرا و بابت حیدر است

تو نه آن شاهی که در روز الست / حق بعشق خویشتن پیمان تو بست

مر ترا از سوی منت ساز کرد / باز بر دل غنچه‌های راز کرد

عهد تو ثبت است در طومار عشق / عارف و معروف بود یار عشق

تیغ برکش عهد را تکمیل کن / در فنای خویشتن تعجیل کن

خلقت اشیا بحق عاید نشد / رتبه از بهر او زاید نشد

کی مقامی را ظهورش فایدست / گر شهادت در مقامش زاید است

ور نباشی مظهر ذات وجود / از شهادت می نیابی آن شهود

زانکه اشیا خود بترتیب حدود / جمله موجودند بر نفس وجود

عشق گفتا این دلیل فلسفی است / در مقام ما دلایل منتفی است

عقل کو کن تیغ برهان را غلاف / در مقام عاشقی حکمت مباف

مظهر حق خالق بیش و کم است / هر یکی از ذی فنون در عالمست

زان مقاماتی که ذاتش مالک است / این مقام و این شهادت هم یکیست

بهر عقل است این وگرنه واصلی / نه بعقل می داند و نه منزلی

عقل گفتا در دلایل خستگی است / گر کمال عشق در وارستگی است

زین مقامی هم که داری رسته شو / بی مقامی را یکی شایسته شو

جان بده بر باد و حفظ خویش کن / ترک این هنگامه و تشویش کن

گر کمال این تو بگذر از کمال / تا مجرد باشی از هجر و وصال

عشق گفت این تجرد ای همام / میشود ثابت بحفظ این مقام

گر نیاید بر بهای باده ام پروزی نگار
خرقه و سجاده را در تنگنائی چون کنم

دلق و تسبیحم نمی‌شد رهن در کوی مغان
با چنین پردامنیها پارسائی چون کنم

توبه و تقوی سزاوارست بهر شیخ شهر
من که رند و عاشقم کار ریائی چون کنم

عاشقان را دل ز کبر و کبریائی رسته است
کبریای عشق بینم کبریائی چون کنم

دل شکسته از زنخدانم ز رغم ساغر ز سنگ
استخوان دیگر نگیرم مومیائی چون کنم

بنده عشقم نخوانم بعد از این فرمان عقل
از خدائی رسته باشم که خدائی چون کنم

ناصحم گوید صفی فی خویش وا ز ناهد بپوش
من که صفوت زاده‌ام این بی‌صفائی چون کنم

رباعیات حرف الالف

هستی نبود سزای کس غیر خدا
او هستی محض و ما سوا هستنما
در هستی ما شروط هستی نایاب
در هستی حق کمال هستی پیدا

رباعی

ای آنکه خدای خویش دانیم ترا
طاعت بسزا کجا توانیم ترا
گویند خدا را بکجا جات بخوان
حاضرتر از آنی که بخوانیم ترا

جز هستی بحر هر نمود یست و هست	بودی که نمود اوست یکدم نشست

رباعی

از حق چو بنای ملک بر تنظیم است	داریم امید عفو دل پر بیم است
این خوف و رجا تکلف و تعلیم است	گر چاره کار طالبی تسلیم است

رباعی

چون شاهد ما بخود نمائی برخاست	اشیا همه را به یک تجلی آراست
سر نیست در این نکته که عارف گوید	در هر شیئی تمام اشیا پیداست

رباعی

گوید همه چیز و هر کسی حق تنهاست	چون نیک نظر کنی در او حق پیداست
حق مینت عیان ز دیده ابلیس شود	پیدا شود بین که هر چه پیداست خداست

رباعی

معشوق چنانکه جاذب عشاق است	غفران خدا بجرم ما مشتاق است
در روز حساب هر کرا نیست گناه	شرمنده به پیش رحمت خلاق است

رباعی

رباعی

صوفی که فکنده از تن خرقه و تاج
بازار انا الحق تو یافت رواج
کن از سر دار خود نهاد بس بر
... عشق را ... صلاح

رباعی

یارب بحق ... و ... و معراج
یارب بحق ... که دارد تاج
... تا کنون نکرده باز ...
... [illegible]

رباعی

ای آنکه منزهی ز ترکیب و زواج
... [illegible]

ایجود تو بر وجود اشیا باعث حادث نبود ز خویش دارای وجود	ملک ملک از لطف قدیمت حادث میرد همه بنده و حقش وارث

رباعی

ای آنکه ز حق بر رسالت مبعوث هر شاه و هم ابوالبشر باشش که هست	شد ذات قدیم از تو پیدا محدوث بر نامه پدر گناه کاری موروث

رباعی

ای آنکه بجز غمی تو بی یار و مغیث ... دل من بحق خود کن ...	تا لم بتو از وسواس نفس خبیث تا بشنوم از غیر تو یکبار حدیث

رباعی

یک نکته بگو بمیت تحقیق سنج رنجاندن خلق در بهشت از غم ...	گر عاقل و کاملی مرنجان و مرنج بگذر ز طمع که این سرای عدد کنج

رباعی

زان پیش که منهدم شود کاخ مزاج تا نگذری از کمان افلاک چو تیر	کن نقش خود از سرای ترکیب اخراج بر تیر بلای دهر باشی آماج

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

بمهر علی که هست میزان فلاح	سودی ندهد بهیچکس علم و صلاح
تا باب نجات بر تو گردد مفتوح	از نام علی بدست آور مفتاح

رباعی

ای آنکه مقلب مسائی و صباح	لبریز بود ز راح فیضت اقداح
هر بنده که هست در گنه [illegible]	اصلاح تو کن که قادری بر اصلاح

رباعی

هستی یم و دین کشتی و حیدر ملاح	زین ورطه بود ولای ملاح فلاح
خواهی اگر آوری بکف گوهر عشق	در بحر ولایت علی شو سباح

رباعی

ای ماه من ای نگار شیرین پاسخ	دی رفت جهان ز فر دین شد فرخ
برخیز و بر افسر زر بنمای رخ	تا بر همه نوبهار گردد فرخ

رباعی

یغمای نگاه بین که آن دلبر شوخ	چیزی نگذارد دیگر از بهر شیوخ
عقل و دل و دین همه شد غارت	علم و عمل از اشاره شد منسوخ

آنانکه براه عقل و برهان رفتند	وانانکه برسم عمر و ایمان رفتند
آگاه نگشتند ز اسرار وجود	حیران عجب شدند و حیران رفتند

رباعی

گر کار جهان بمیل ما ساز نشد	در باب مراد مان بر خ باز نشد
تسلیم شویم ترک تدبیر کنیم	تدبیر ندارد آنچه آغاز نشد

رباعی

یارب علطم فزون ز معصیت ار بود	روزم سیه از خطای بسیار بود
با اینهمه مینت افتخارم بکسی	فخرم همه بر خدای غفار بود

رباعی

کس خاطر من بیاری شاد نکرد	وز بند غمم زمانی آزاد نکرد
اظهار شکستگی نکردم بکسی	گو داد اگر نکرد بیداد نکرد

رباعی

یارب چو من از گناهکاری باشد	غفران ترا در انتظاری باشد
عفوت ز پی کف گناهکاران گردد	چون یار که در سراغ یاری باشد

[illegible]

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

هر کس که رهی گزید رهبر نشود ... هر چیز دری بدر چیز در نشود
کی کام پی تصنیف شاه نهد ... تا مرد مجرد و قلندر نشود

رباعی

درویش اگر فنای فی الله شود ... ز اسرار وجود جمله آگاه شود
آنها نرسد کسی باین رتبه مگر ... بروی قلندری زهر شهر راه شود

رباعی

رفتن بخرابات حسابی دارد ... هر رو هره آنکه نشه صحیح آبی دارد
وین درس بمستی و خرابی خوانند ... نه مدرسه و نه کتابی دارد

رباعی

میخانه گشاده بابی دارد ... دلها همه را زنده با آبی دارد
مفتی بود و دلیل آبادی است او ... مانند صفی هر که خرابی دارد

رباعی

خوش آنکه حدیث کفر و ایمان نشنید ... افسانهٔ کافر و مسلمان نشنید
جز جام شراب و دست ساقی نشناخت ... جز نام نگار و حرف جانان نشنید

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

رباعی

[illegible]

تو بنه گناه چونکه پیوسته شود	بر حق در بازگشت با بسته شود
روزی صد اگر که توبه بشکسته شود	حق این نشود که از خطا خسته شود

رباعی

ای لطف تو از حوادث دهر ملاذ	باب کرمت رفته نه غلق معاذ
از حکم تو هست کار هستی بنظام	وز امر تو است امر وحدت بنفاذ

رباعی

نیکی کنی از بخلق منت مگذار	بینی دگر از کسی بدی سهل شمار
آور بنظر که چشمه نیکی ز خدا است	میداری و هم بدی و هم به کردار

رباعی

ای بار خدای پاک بی مثل و نظیر	افتاده بسرم ز بار عصیان گرگیر
جرمم تو بجمع رحمت خود بخش	دستم تو به دست قدرت خویش بگیر

رباعی

گر باده خوری با صنم زیبا خور	یا با مردی قوی دلی دانا خور
گر نیست ترا رفیق و یاری همدم	می هیچ مخور و گر خوری تنها خور

ای آنکه مکمل عقولی و نفوس
هیچ از کرمت نگشت لطفی مأیوس
از خواهش نفس و فتنهٔ خلق برا
در حصن امان خود صغیرا محروس

وله

بر بندهٔ روسیاه یارب تو ببخش
بر عاجز بی پناه یارب تو ببخش
از عفو و عطا ملول هرگز نشوی
من هرچه کنم گناه یارب تو ببخش

وله

گویم سخنی تر از الهام و سروش
دریاب شدی بهوش از حسن عقل بکوش
دست همه کس بوجه لطفیم بگیر
عیب همه کس بچشم توحید بپوش

وله

مائیم قلندران وارسته ز خویش
بیگانه ز خلق و بی نیاز از کم و بیش
جوئی چو نشان ما بملک و ملکوت
گردیده نشان به بی نشانی درویش

وله

جز پوست خود صفی بتن جامه مپوش
وندر طلب روزی مقسوم مکوش
جز بر سر سفرهٔ توکل منشین
می جز ز کدوی حسبی الله منوش

ایضا

در خانه و شهر خلوت و انجمنش
میجویم و نیست در میان جز سخنش
هر جا سخنی است میدهم دل که مگر
پی از سخنی برم بسر دهنش

وله

شئی بنظر نمایدت تا ناقص
جان تو نگشته از یقین خالص
اشیا همه را بچشم توحید ببین
پس باش بر ارباب بصیرت شاخص

باشد کرمت ز وجود درویش مراغ … آن جنبش که بنیتش ز کونین فراغ
بر شمع فنست مجمع اهل فنا … زانجمع بود صیقلی چشم و چراغ

لبعض
یکره نگهت بجم کن و کان ز رحمت باغ … بر پرده ظلمت انجم و داد سراغ
بر هیچ خویش یعنی از آیینه رنگ … بنمود چو آب بر رخ لاله بباغ

وله
صوفی نشود کسی بپوشیدن صوف … بالیست ولی مجرد از نقش و حروف
ترکیب و جهت اینکه گرد صوفی صوفی … بی تا هستی بوصف هستی موصوف

وله
آئینه و ملکت و بینش نجف … ای رشته آفرینشت جمله بکف
جز مهر تو در جهت نبی گشته و نیت … چیزی که صفی کند باو کسب شرف

وله
دیدیم درا نجمن بچشم تحقیق … مهر اسم الله است و آتش توفیق
بی فلکت زاتیش ز طوفان بلا … زهی و شوی چنانکه گشته غریق

وله
تا بر نکنی با حظهای دل و دلق … قلاب علاقه و امید از خود و خلق
در قطعه کشش بخم می کردن … گر فقر خوریم طعمه بی منت خلق

وله
گر مردمی و هست پای کرامت لنگ … بر جام کسی مزن بنا کامی سنگ
مردمی گر مستی دومی سیاره … در مردمی و مردمی مکن هیچ درنگ

رباعی

[illegible]

رباعی

ای شیر خدا ولی حق مالک دین	نور دل عاشقان و ملک یقین
کامی که زدیم بر تولای تو بود	در مسلک ماست حاصل فخر همین

ایضا

یا رب تو ببخشای بناداری من	بر بیکسی و فقیری و خواری من
هر کس بخدا امیدش از طاعت اوست	امید من است از گنهکاری من
ای شیر خدا ولی حق مالک دین	ای لنگر آسمان و مسمار زمین
دست من مبتلای درمانده بگیر	حال من بینوای بیچاره ببین

رباعی

یا رب تو مرا بیار من مقرون کن	حال دل او بمهر من مفتون کن
از خاطر او غیر مرا بیرون کن	و اندر دل او مهر مرا افزون کن

ایضا

ای آنکه تو خالقی و ما بنده تو	بر بنده عطا بود برازنده تو
از خاک بجز گناه زیبنده نبود	با خاک کن آنچه هست زیبنده تو

وله

با نیک و بد زمانه نزدیک مشو	نیکی کن و در پی بد و نیک مشو
در رشته وجود زیرکان بس گشتند	سر رشته نیافت کس تو باریک مشو

[illegible]

رباعی

[illegible]

غزل

[illegible]

گر عمر و عمل تمام شد صرف گناه	امید بر آن بود که غفار تویی
ای شیر خدا که ستر ایجاد تویی	در کار که وجود استناد تویی
افتاده تر از فتادگان جمله منم	گیرنده دست هر که افتاده تویی

رباعی

ای آنکه عیان کنند در روز و شب	عرفست بنعمت تو هر خلق و لبی
هر کو کنی از معاشش تن بی	بود ز توانائی وجودت عجبی

وله

ای آنکه نظر بجرم آدم نکنی	جز جود و کرم بخلق عالم نکنی
هر چند که صرف شد بعصیان نعمت	امید که زانچه داده کم نکنی

وله

حاشا که شراب پخته را خام خوری	بر بام خوری به پیش انعام خوری
با احمق و هرزه گو می بدنام خوری	ننگ است چنین حرام اسلام خوری

رباعی

ای آنکه یکیست بی خودی کیست	بر هستی ذات خویش سهمت نیست
در پیش تو عرض حال کردن عجبست	خود حاضر و خود خبیر و خود بینایی

غزل ثانی

[illegible]

روزی که نبود ساغر و صهبائی
میبود صفی فتاده سرمست خرابی

تا کی غم نیستی و نی هستی بایی
در کنج خرابات باش مستغنی

رباعی

ای آنکه فروزنده خورشید و مهی
کن سوی صفی بچشم رحمت نگهی

بر هستی ذات خود بوحدت گوهی
که راست امید عفو از هر گنهی

ولَهُ

ای آنکه بذات خویش فرد و احدی
یاد اشت بدان کسی به نیکی مکند

بر حال صفی به نیکوئی کن مددی
جز تو که خدا و خالق نیک و بدی

ولَهُ

سبحان الله بذات پاینده توئی
سبحان الله زبنده ز بنده خطا

سبحان الله بجان فزاینده توئی
سبحان الله بعفو زیبنده توئی

رباعی

الله که کافی المهمات توئی
حاجات مرا برآر کاندر همه حال

الله که سامع المناجات توئی
ذو العفو و برآرنده حاجات توئی

ای آنکه به بنده بهترین دوست توئی
و آنکس که پناه ماسوی او ست توئی

غزل ثالث

ای آنکه به بنده بهترین دوست تویی	وانکس که پناه ماسوی اوست تویی

با آنکه ز مغز و پوست بیرونی و پاک
هم مغز در این جهان و هم پوست تویی

زنهار صفی هزار زنهار صفی	هرگز دل هیچکس میازار صفی

تا بتوانی دلی بدست آر صفی
سر رشته همین است نگهدار صفی

خاتمه
در مناجات فرماید

ذو العرش یا ذا القدرة القویة	ذا العزة العظمة العلیة

الواحد الموجود بالهویة
والمظهر الاشیاء بالمشیة

رزاقهم بالعدل والسویة	الخیر من سلطانک العنیة

ایدلنا یا واهب العطیة
بافضل الاعمال والسجیة

[illegible]

[illegible]

وانزل علینا رحمة السنیه	للفضل فی الابکار والعشیه
واعذنا من لطفک الخفیه	واحفظ عن الآفات البلیه

بالمصطفی ذی الآیة الرضیه
والمرتضی ابن عمه الزکیه

زوج البتول الطاهر الحنفیه	معصومة المرضیة الولیه
والاولیاء والراشد الوفیه	الحامل الاسرار بالوصیه

والهادی فی منهج البهیه
منهاج صدق ثابت حسبیه

من شاء من الائمة النجیبه	عرفا بنفسه فرض علی البریه

بالعفة من اتباعه الصفیه
والسلام علی من اتبع الهدی

کاتب الکتاب اقل العباد محمد علی تالش
فی شهر ذالحجة الحرام سنه ۱۳۵۰

[illegible]

نمونه ایست از اشعار مرحوم وحدت که طالبین در طهران رجوع
نمایند بکتابخانه آقای شمسها بازار حلبی سازها

بسم الله الرحمن الرحیم

از گریه دوش یارب شب زنده دارها | حاجت روا شدند هزاران هزارها
یک آه سرد سوخته جانی شرر زند | در خرمن وجود جهانی شرارها
آری دعای نیمشب دل شکستگان | باشد کلید قفل مهمات کارها
غوغای می زند دعوت مید نجات | ان الحکیم گفت این نکته بارها
آب و هوای میکده از بسکه سالمست | در پای هر خمیش می میگسارها
طاق و رواق میکده هرگز تهی مباد | از های و هوی عربده باده خوارها
پیغام دوست میرسدم هر زمان بگوش | از نغمه های زیر و بم چنگ و تارها
ساقی بیک کرشمه مستانه در ازل | بربود عقل و دین و دل هوشیارها

قوله

وحدت به تیر غمزه و شمشیر ناز شد
بیجرم کشته در سر کوی نگارها

ایضا

[illegible]

دعوی عشق و شکیبا ز کجا تا بکجا
نیست جائیکه ز آنجاست ولیکن جو شنید

عشق در هم شکند پشت شکیبا را
در دل خویشتن آن دلبر هر جا را

بردای عاقل و از دیدهٔ مجنون بنگر
یافتم عاقبت این نکته گرو یافته اند

تا به بینی همه سو جلوهٔ لیلا را
دلفریبان همه سرمایهٔ زیبا را

وله

وحدت از خاک در میکدهٔ و حدت
سرمه روشنی دیدهٔ بینائی را

ایضاً

بر باد فنا تا ندهی گرد خودی را
هرگز نتوان دید جمال احدی را

با خود نظری داشت که بر لوح رقم زد
کلک ازلی نقش جمال ابدی را

جانها فلکی گردد اگر این تن خاکی
بیرون کند از خود صفت دیو ددی را

در رقص در آید فلک از زمزمهٔ عشق
چو نانکه شتر بشنود آهنگ حدی را

ما از کتب عشق ندیدیم و نخواندیم
جز درس خط بیخودی و بیخردی را

یا بوسه مزن بر لب مینای محبت
یا در خم توحید فکن نیک و بدی را

گل بر که خسروی آراست چو بشنید
از مرغ سحر زمزمهٔ باربدی را

درویش بصد افسر شاهی نفروشد
یکموی از این کهنه کلاه نمدی را

[illegible]

ختمی بالسعادة [illegible]
[illegible] ۱۲۶۱ [illegible]

کتابخانه مرکزی آستان قدس
رضوی

و قصاید که در شأن صدیقه
کبری و شاه
اولیاء و ائمه هدی
و حضرت سلطان عصر حجة بن الحسن ع
سلام الله علیهم و ترجیع و مخمسات و مستمطات
که در معرفت باری تعالی و غیره و رباعیات و غیره در طهران
در مطبعه مبارکه حسینی دام بقائها به سعی سرکار جناب حاجی
عبد الرحیم بحلیه طبع آراسته گردید و انا

المرجو الی رحمة
الباری اقل
الحاج محمد حسین الخوانساری

الحمد لله والمنة اتمام

یافت و بزمان دولت

عدالت ثمر داوران سلطنت

سعادت اثر اعلیحضرت شاهنشاه زمان و

سرور خواقین دوران سلطان انجم خدم و خاقان

فرشته حشم شجاعت نژادی که تیغ آبدارش برای

سرهای معاندان زهر لبیب سوهان دمار بوار و حسام آتشبارش

برای خرمن حیات مخالفان و منافقان مصدوقه یرسل علیکما شواظ من نار که هر

تیغ خلاف از نیام برکشید چون بید بر خود بلرزید و هر که غبار آئینه نفاق

در بر کشید صورت مرگ خود در آن بدید اعنی السلطان الاعظم والخاقان

الاعدل الاکرم خلد الله ملکه [illegible] شاه رضا پهلوی

لا زالت رایات دولته [illegible] معقوده و مصرف این کتاب

و سایر کتب دیگر از کلاسی ابتدائی و نهائی و متوسط و کتب

دیگر عربی و فارسی قدیمی و جدیدی در کتابخانه ایران

سید جواد حسینی بر حسب تقاضا و تمنای طالب طبع گردید

در مطبعه حسینی تمام

پذیرفته شد فی شهر ج ۲

فی سنة ۱۳۵۱

هو الله

تعالی شأنه العزیز

چون کتاب زبدة الاسرار
بانضمام قصاید و مدایح اهل
بیت طیبین طاهرین سلام الله علیهم اجمعین
از حضیض ظلمت حیوانی باوج نورانیت انسانی
میرشد و طالبان بسیار و خریداران آن بیشمار بود لهذا این ذره
بیمقدار با کمال سعی و کوشش در نیکی خط و حسن طبع و اهتمام در
صحت و مذهب شدن غلط در دارالخلافه طهران در مطبعه ... داخت بانتهایها ۱۳۱۶
بسرپرستی فخر ... بمباشرت جناب حاجی عبدالرحیم و عالیشان
آقا میرزا افضل الله زید عزه هم بزیور طبع آراسته گردید امید از آقایان
اهل ایقان و عرفان و عاشقان کوی محبوبان
چنانست که در حین قرائت و تغییر حالت این رساله
مستفیض از دعای خیری این فقیر را فراموش نفرمایند

و انا الجانی اقل الحاج الشیخ
محمد حسین الخوانساری
الملقب ...
فی ۱۳۱۶